

دهشت

مژگان چکنه (کاربر انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: ترسناک

سطح : برگزیده

طراح جلد: رُگّا

ویراستار: حدیثه شهبازی

ناظر: کیان.اف

صفحه آرا: روناک خانی

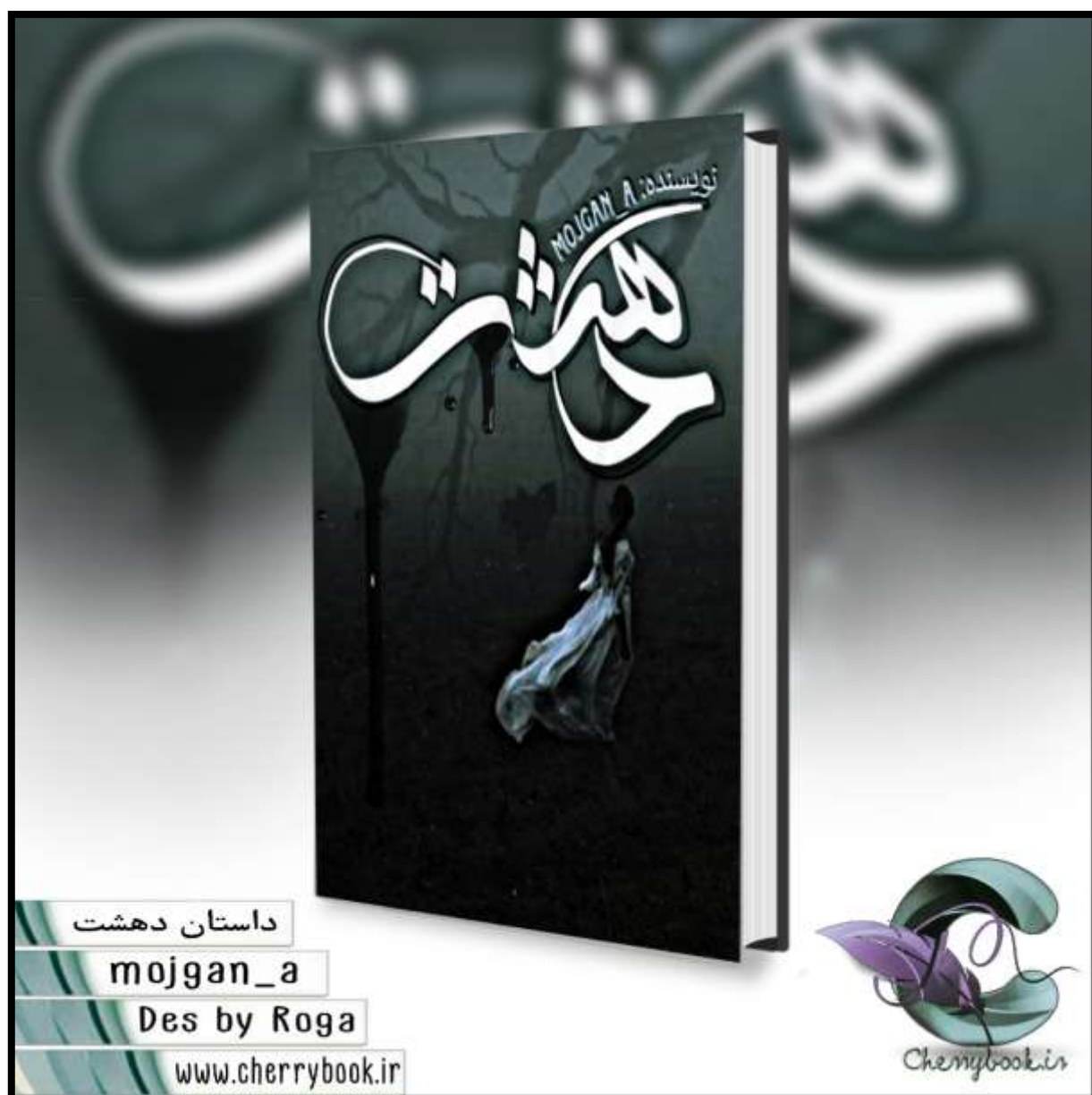
تعداد صفحات: ۷۷

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

همه‌ی داستان از آن شب شروع شد، شبی که از سر کودکی به آنجا رفتم. شبی که خوابش را دیده بودم همچو جادوگری آینده‌نگر، اما توجه‌ای به آن نشانه نکردم و به لجبازیم ادامه دادم و راه را برای آمدنش به این دنیا باز کردم. آری! من دهشت را در دل اطرافیان جاری نمودم، بی‌توجه به اتفاقاتی که قرار است رخ دهد.

مقدمه:

همچو کودکی هستم که گه گاهی حس می‌کند یک نفر از لای در کمد به او زل زده است، یا همچو اسیر شده‌ای در جنگلی بی‌انتها، تاریک و متروکه که احساس می‌کند هر آن ممکن است یک نفر از پشت به او حمله کند و او را بدرد.

حسی به نام دهشت در قلبم جاری است که نکند یک نفر زیر تخت بیرون بیاید و پایم را بگیرد، به زیر تخت ببرد و سرنگونم کند.

دادی از ته هنجره‌ام کشیدم که احساس کردم الان گلوم پاره میشه. روی زمین می‌کشیدن و می‌بردنم. حتی نگاهم نمی‌کردن و فقط صدای من همراه فریادم بود که تو اون خونه‌ای که تا چند لحظه پیش به بدترین شکل مخروبه‌ای بیشتر نبود، می‌پیچید.

ولی الان انگار اصلا اونجا نیست. همون نما و همون مدل خونست ولی، فقط می‌تونستم بگم غیر ممکن بود. کاملا تمیز و مرتب، با وسایلی نو! - شمارو به مسیح ولم کنید، اشتباه گرفتین. من لیا نیستم، اصلا نمی‌دونم اون کیه.

انگار کر بودن و نمی‌شنیدن. با برخورد به پایه میز، عینکم افتاد روی زمین و یکی از شیشه‌هاش پر از ترک شد.

فرصت رو غنیمت شمردم و تمام توانی که برام مونده بود پایه میز رو گرفتم. من باید می‌رفتم به کمکش؛ اون نمی‌تونست جون سالم به در بیره، من... من باید کمکش کنم وگرنه اون می‌کشتش.

فقط چشم‌هام رو بسته بودم و دوتا دستم رو دور پایه پیچونده بودم ولی زور اونا کجا و زور من کجا؟ من یه دختر به این جثه کوچیکی و سه تا مرد هیکل کجا؟

دوتا پاهام رو گرفتن و کشیدن که از میز جدا شدم. روی زمین می‌کشیدن و می‌بردن. کمرم روی پارکت‌های چوبی کشیده می‌شد و خراش می‌افتاد تا جایی که از دردش نفسم بند می‌ومد.

بین اون همه کشمکش، چشمم به انعکاس خودم توی آینه افتاد، نه من این نیستم! این صورت من نیست. چرا... چرا این شکلی شدم؟ با کشیدن دوباره اون سه نفر از جلوی آینه کنار رفتم، با دستی که آزاد بود گونم رو لمس کردم؛ این من نیستم!

صدای دادهایی که می‌زد توی گوشم می‌پیچید و باعث شد اون صورت برای لحظه‌ای از فکرم خارج بشه، اما من نمی‌تونستم کاری براش بکنم، انگار اینجا پایان ماجرا بود.

همون اتاق که ازش شروع شد و تهشم به همون اتاق رسیدیم. با صدای قیژ مانند در چشمام رو بستم. دیگه کاری از من بر نمیاد، دیگه امیدی نداشتم. پرت شدم به داخل و تنها چیزی که می‌دیدم، سیاهی مطلق بود و بس!

با جیغ بلندی از خوابم پریدم و شروع کردم به گریه کردن. این دیگه چه خوابی بود؟ درست مثل یه سکانس از فیلم «داستان‌های ترسناک برای گفتن در تاریکی». وقتی که داداش سارا، استلا رو با خواهرش اشتباه گرفته بود و اون رو به جای سارا انداختن توی اتاق مخفی پشت کمد دکوری‌ها، فقط جای روح نفرین شده سارا یا همون لیا توی خوابم کم بود برای سخته کردنم. اصلاً چرا چهره‌ام تغییر کرده بود؟

در اتاقم یهو باز شد. مادرم هراسون وارد اتاق شد و پرسید:

- دختر قشنگم، چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

با ترس خودم رو توی بغل مادرم که تازه روی تختم نشسته بود، انداختم و با ترس جواب دادم:

- کابوس دیدم، کابوس دیدم من رو دزدیدن.

مادر آروم موهام رو ناز می‌کرد و دلداریم می‌داد.

- هیچی نیست دخترم، فقط یه کابوس بود.

بعد از گذشت دقایقی دوباره خواب مهمون چشم‌های خوش رنگم شد.

دستی به موهای لخت اعصاب خورد کن خودم کشیدم و به پشت گوشم هدایتشون کردم. پلاستیک شکلات و آبنبات رو توی ظرف مورد نظرم ریختم و اون رو در جایی که مامان براش در نظر گرفته بود، گذاشتم.

لبخندی به همه‌ی تزئینات هالووین انداختم و بعد از مطمئن شدن از این که هیچ کم و کسری‌ای نداره، به سمت اتاقم قدم برداشتم. لباسی که مامان برام دوخته بود، از روی تخت بهم چشمک می‌زد. لبخند دندون نمایی زدم و به سمتش رفتم.

از روی تخت به آرومی بلندش کردم و مردمک‌هام رو روی رنگ بادمجونی و جذابش چرخوندم. کاور بی رنگش رو در آوردم و با حوصله پوشیدمش.

شبیه جادوگرا شده بودم. جلوی آینه ایستادم و به کت خوش دوخت

جادوگریم خیره شدم. چند ژست خفن گرفتم و خودم به خودم خندیدم. رژ

*لب بادمجونی هم روی لبام کشیدم و کلاه تکمیل‌کننده‌ی تیم رو روی موهام

تنظیم کردم. کک و مک صورتم شاید باعث چندش خیلی‌ها می‌شد ولی من

دوستشون داشتم. بهشون به چشم ایراد نگاه نمی‌کردم.

گوشیم رو از روی میز آرایشم برداشتم و شماره‌ی کوپر رو لمس کردم. خیره به

انعکاسم توی آینه، با ناخن‌های لاک خورده‌ی بنفشم مشغول شونه کردن
تصنعی موهام شدم که جواب داد:
- کیلا.

به طرف در اتاق رفتم و گفتم:
- سلام. کجایی؟ من آماده‌ام.
- بیا بیرون، منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و با خداحافظی سرسری از مامان، از خونه خارج شدم.
نگاهی از دور به نمای خونه انداختم که دوباره لبخند روی لبهام نشست.
تمام خونه پر از لامپ‌های کوچیک و بزرگ بود و اون کدو تنبل‌هایی که با دقت
خیلی زیاد درستشون کرده بودم، جلوی در خونه خیلی به چشم می‌اومدن.
با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام، هینی از شوک کشیدم و به عقب چرخیدم که
با صورت تپل کوپر مواجه شدم.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و با نگاهی غریده، گفتم:
- من رو نترسون.

خندید و با بالا انداختن شونه گفت:

- روز هالووینه کیلا، ترسوندن نباشه مزه نمیده.

نگاهم خندون شد و با هم توی خیابونای شلوغ "وست امو" قدم زدیم. نیم
ساعتی از گردش و تفریحمون می‌گذشت و در حال گذر از کنار پارک خلوت "د
کومون" بودیم که با صدای مزخرف‌ترین پسری که توی عمرم دیدم، ایستادیم.
- اوه! ببین کی اینجاست؟ درست مثل بچه‌ها لباس پوشیده.

صدای قهقهه‌اش با خنده‌ی دوستای بدتر از خودش، حرصم رو درآورد. نفسم
رو فوت کردم و به سمتش چرخیدم. حالم ازش به هم می‌خورد و اون قدر
بدشانس بودم که همیشه جلوی راهم سبز می‌شد. دست کوپر روی شونه‌ام
نشست و زمزمه کرد:

- ولش کن، بیا بریم.

لوکاس و ایدن به ماشین مسخره‌اشون تکیه داده بودن و بی‌شرمانه نگاهم
می‌کردن که در عقب ماشین باز شد و پای ریزنقشی ازش بیرون اومد. مشخص
بود که دختره، با صدای کوپر، بهش نگاه کردم.
- ناتالی، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ناتالی بی قید شونه بالا انداخت و جواب داد:

- همون کاری که تو می کنی. مشکلی داری؟

لوکاس پوزخند صداداری زد و به کوپر خیره شد که کوپر تنها کاری که ازش بر اومد، این بود که سرش رو پایین بندازه.

لوکاس با سرش اشاره‌ی ریزی به ایدن کرد که ایدن به سمتمون اومد و با یک حرکت پر زور، یقه‌ی کوپر رو گرفت و به سمت جنگل کشید. هراسون و شوکه به رفتنشون خیره شدم که لوکاس هم به سمت من اومد و با کشیدن دستم، راهی که ایدن می رفت رو دنبال کرد. قلبم شروع به محکم تپیدن کرد.

- چیکار می کنی؟ دستم رو ول کن. کوپر؟

بی توجه زور بیشتری به دستم وارد کرد که به جلو سکندری خوردم و برای جلوگیری از افتادن، بازوی لوکاس رو چنگ زدم. سرم به پشت چرخوندم تا از ناتالی کمک بخوام اما اون هم پشت سرمون با اون کفشای پاشنه دار پر سر و صدا می اومد.

نگاهم رو به جلو دوختم و دستم رو کشیدم که با صدای ناآشنای پسری، همگی به سمتش چرخیدیم.

- هی شما! دارین چیکار می کنین؟

لوکاس با لحنی شرم آور، جواب پسرک غریبه رو داد:

- به تو هیچ ربطی نداره.

به اون پسر غریبه پشت کرد و مجددا دست من رو کشید. ایدن هم به تقلید از لوکاس دست تپل کوپر رو گرفت و دنبال خودش کشید. یک دفعه دستم به سمت مخالف کشیده شد و باعث شد درد وحشتناکی توی دوتا کتفم پیچیده بشه. پسر ناآشنا همراه با خشم غرید:

- چرا می بریشون توی اون جنگل خوفناک؟

ایدن با لحنی تمسخر آمیز جوابش رو داد: فضولیش به تو نیومده پسر دیوانه. اخم‌های پسر توی هم رفت و دوباره محکم دست ظریفم رو کشید؛ اما انگار زور لوکاس بیشتر از اون بود چون نه تنها دستم رو ول نکرد بلکه با یک حرکت دستم رو از دست پسرک بیرون کشید و روی زمین انداختم. درد طاقت فرسایی توی پشتم پیچید. از درد چشمم رو بستم و «آخ» دردناکی گفتم.

با صدای «آخ» بلند همون کسی که می‌خواست نجاتمون بده، چشم‌هام رو باز

کردم، لوکاس نشسته بود روی سینه‌های پهن و مردونه‌اش و مشت‌های قوی‌اش رو توی صورتش فرود می‌آورد. از ترس این که چیزیش نشه، با همون کمر دردم سریع بلند شدم. به سمت لوکاس رفتم و بلند گفتم:

- لوکاس بینیش رو شکستی. بلند شو. الان می‌کشیش. لوکاس؟

اما لوکاس انگار نمی‌شنید من چی میگم، فقط ضربه‌های محکم و کشنده‌اش رو توی صورت اون پسر بیچاره فرود می‌آورد. با عجز و ناامیدی به سمت ایدن چرخیدم و با التماس گفتم:

- ایدن تو رو به مسیح قسم تو یه کاری بکن، کشتش.

ایدن با همون خونسردی ذاتیش دست کوپر رو ول کرد و آروم به سمت لوکاس رفت و به زور از روی پسرک بیچاره بلندش کرد. لوکاس دست‌های خونی‌اش رو به لباس طوسی رنگش کشید و با خشم رو به پسر به حرف اومد:

- این بشه یه درس خوب که دیگه تو کار دیگران کنجکاوی نکنی.

بعد از پایان جملش، مجددا دستم رو گرفت و محکم کشید؛ جوری که احساس کردم هر آن ممکن دستم از ریشه کنده بشه. هر چقدر هم تقلا می‌کردم تا دستم رو ول کنه، ول نمی‌کرد.

ایدن هم یک خلال دندون گوشه لبش گذاشته بود و با خونسردی، دست کوپر رو می‌کشید. کوپر با این که پسر بود و جسم بزرگی داشت، اما خیلی ترسو بود؛ حتی از موش هم می‌ترسید.

نمی‌دونم چقدر گذشت اما این رو خوب می‌دونم که دیگه جونی توی تنم نمونه بود از بس که راه رفته و کشیده شده بودم.

نگاه رنگیم رو از روی چمن‌های پژمرده زرد رنگ و خاکی جنگل گرفتم و بالا آوردم که چشمم به خونه‌ای بزرگ اشرافی اما درب و داغون خورد. این خونه کجای جنگل بود؟ پس چرا هر وقت من و کوپر می‌اومدیم نمی‌دیدیمش؟ در عین زیبا بودنش، خوفناک بود و ترس خاصی رو به دل انسان روانه می‌کرد.

با کشیده شدن دوباره دستم توسط لوکاس، از فکر بیرون اومدم. اول فکر کردم می‌خوایم از اون خونه رد بشیم و خوشحال شدم چون به شدت می‌ترسیدم، اما وقتی به در پشتی خونه رسیدیم، فهمیدم اشتباه فکر کردم.

به دلیل قفل بودن در جلویی، از این سمت می‌خوان ما رو به داخل خونه



ببرنمون.

شروع کردم به تقلا کردن اما انگار به تقلاهام توجه‌ای نمی‌کردن، به خاطر همین لگد محکمی نثار پشت پاش کردم که دو زانو روی زمین افتاد؛ «آخ» بلندی گفت و دستم رو ول کرد. منم از فرصت استفاده کردم پا به فرار گذاشتم. بلند داد زدم:

- کوپر، یه تکونی به خودت بده گندبک!

چند ثانیه بعد، صدای آخ ایدن هم بلند شد و صدای پای کوپر که نشونی از دویدنش بود و بعد صدای خودش رو شنیدم:

- کیلا، زود باش! الان بهمون می‌رسن.

با حرف کوپر، دستپاچه شدم و سریع‌تر دویدم.

کمی که گذشت، فکر کردم دست از سرمون برداشتن اما با کشیده شدن موهای روشنم، از حرکت ایستادم و «آخ» دردناکی گفتم. پشت سر آخ من، صدای داد کوپر هم بلند شد. لوکاس محکم دستم رو گرفت بلندم کرد و انداخت روی شونه‌اش و به حرف اومد:

- دختر عوضی، از دست من فرار می‌کنی؟ بهت نشون میدم.

دوباره شروع کردم به تقلا کردن و لگد زدن اما انگار اصلا دردش نمی‌گرفت. ایدن دست‌های کوپر رو با دستمالی که نمی‌دونم از کجا آورده بود، بسته بود و به زور می‌کشیدش.

وقتی وارد خونه شدیم، لوکاس من رو از روی شونه‌اش پایین آورد و گذاشت روی زمین.

چند لحظه‌ای گذشت که احساس کردم امواج منفی از توی بدنم رد شد و باعث شد که احساس سرما بکنم و لرز در تنم پیچ و تاب بخوره.

لوکاس و ایدن یک دقیقه سکوت کردن و این اجازه رو به من دادن که بفهمم این در پشتی به آشپزخانه راه پیدا می‌کنه ولی بعد از اون یک دقیقه، وحشیانه‌تر از قبل کشیدنمون و به سمت ورودی آشپزخانه بردند و محکم به سمت دیوار هولمون دادن.

لوکاس به طرف کتابخونه چوبی رفت و آروم انگشت‌های کشیده‌اش رو روی اون گذاشت و لبخندی زد. دلیل این کارهاش رو نمی‌دونستم. چند لحظه بعد،



دستش رو تگون داد با لمس کردن چیزی، لبخندش پررنگ تر شد و با انگشت اشارش فشاری وارد کرد. صدای تیک مانندی توی فضای ساکت خونه پیچید و اون کتاب خونه تابى خورد. با چشمایی که بیش از حد ممکن گرد شده بودند، خیره به اون راهپله نگاه می کردم، انقدر گیج این حرکت بودم که اتفاقات دور و اطرافم رو لحظه ای فراموش کردم.

لوکاس بعد از باز کردن در، به سمت کوپر اومد و دستش رو گرفت و همراه با ایدن، هر دومون رو پرت کردن به سمت اتاقک. هر چقدر تقلا و داد بیداد می کردیم، توجه ای نمی کردن و به کار خودشون ادامه می دادن.

به زور داخل اتاقک پرتمون کردن اما تا خواستن در رو ببندن، صدای «آخ» ایدن بلند شد و بعد، صدای به زمین خوردن کسی به گوش رسید. از جام بلند شدم و سریع به سمت در نیمه باز رفتم تا جونم رو نجات بدم، اما تا در رو باز کردم و خواستم رد بشم، در دوباره بسته شد و پرت شدم توی بغل کوپر.

کوپر کمکم کرد تا بلند بشم. این دفعه هر دو با هم با سمت در رفتیم و هل دادیم تا باز بشه اما انگار یه نیروی فراطبیعی مانع باز شدن در می شد. چند لحظه گذشت و همون نیرو مانع باز شدن در می شد. نمی دونم چی شد که کوپر لیز خورد و من رو هم همراه خودش کشید پایین و باعث شد کمر ضرب دیده ام، بازم درد بگیره.

از جام بلند شدم. دوباره خواستم از پله های اتاقک بالا برم که در باز شد و یک نفر داخل اتاق پرت شد و در اتاق با صدای بدی بسته شد. با ترس جیغ زدم: - لوکاس، ایدن! تو رو به مسیح در رو باز کنید، من می ترسم. هر چقدر داد و بیداد می کردم کسی نبود که نجاتمون بده. کم کم دست از تقلا برداشتم و آرام گرفتم.

ناامید صدام رو پایین آوردم و با بغض، تکیه به دیوار دادم و تا روی زمین سر خوردم.

دو دستم رو دور زانو هام گره زدم و با مردمک هایی که تاریکی اتاق رو وجب می کرد، توی ذهنم دنبال راهی برای فرار گشتم.

با کلافگی دستم رو توی موهام فرو کردم که صدای آشنای پسرانه، توجهم رو جلب کرد.

- به جای این که هر کدوم یه گوشه پرت بشین، پاشین در رو باز کنیم. تا کی می‌خواین این تو بمونین؟ من یکی نمی‌خوام فسیل بشم.

بغضم رو فرو خوردم و آروم بلند شدم. با تأسف گفتم:

- بابت کمکت ممنونم. متأسفم که باعث شدیم توی دردرس بیفتی.

صداش توی گوشم پیچید.

- نباش.

توی همون تاریکی، هاله‌ی دستش به سمتم دراز شد. دستم رو جلو بردم و توی دستش گذاشتم. فشاری بهش وارد کرد و گفت:

- من کارترم.

به تبعیت گفتم:

- کیلا.

دستش رو پس کشید و صدا زد:

- تپلو، تو کجایی؟

صدای کوپر، آروم و زمزمه‌وار بلند شد:

- کیلا؟ کیلا، بیا اینجا رو ببین.

سرم رو به سمتی که فکر می‌کردم صداش از اونجا میاد گردوندم و کورمال

کورمال جلو رفتم. دستم که توی هوا می‌چرخوندمش، به بدنش خورد.

شونه‌اش رو گرفتم و گفتم:

- چیزی پیدا کردی؟ مثلاً یه در پشتی؟

دستم رو گرفت و از روی شونه‌اش پایین آورد. هیچ خوشش نمی‌اومد کسی

شونه‌اش رو بگیره.

- نه دختر، اینجا رو لمس کن.

دستم رو به روی جسمی پر از خاک و تار عنکبوت کشید که با انزجار دستم رو

پس کشیدم و گفتم:

- این چیه؟

زمزمه کرد:

- میزه. بین... روش چراغ و قلم و کتاب هست. بین می‌تونی با لمسشون بفهمی؟ من فهمیدم.

با تعجب این بار داوطلبانه دو دستم رو روی میز کشیدم، مثل آدم‌های کور. - راست میگی. اینجا کجاست؟

با صدای کارتر، سرم رو به سمتی که به نظر می‌اومد اون‌جاست، چرخوندم. - به جای وقت تلف کردن، بهتره اول یه راهی برای باز کردن در پیدا کنیم. نبود گرمای حضور کوپر در کنارم و صدای قدم‌هاش که دور می‌شد، نشون می‌داد که داره به حرف کارتر گوش می‌ده. دستم رو به دنبال چراغ روی میز گردوندم که پیداش کردم. با خوشحالی، با تصور و ذهنیتی که از چراغ نفتی مامان بزرگ توی ذهنم بود، سعی کردم روشنش کنم و بعد از مدت زیادی ور رفتن با چراغ، انجامش دادم. با ذوق اون رو جلوی صورتم گرفتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- نور!

هاله‌ی نور، اتاق رو تقریباً از تاریکی بیرون آورد. حالا می‌تونستم کوپر و کارتر رو ببینم که سعی دارن به یک طریقی در رو باز کنن. کارتر با نگاه خیره‌اش گفت:

- آفرین.

لبخند دندون‌نمایی زدم و به سمت میز چرخیدم. چراغ رو روی میز گذاشتم و نگاه وسیع‌تری به کتاب‌های روی اون انداختم. یکی از کتاب‌ها رو برداشتم و دستی روش کشیدم که از خاک برخاسته از اون، به سرفه افتادم. دستم رو جلوی صورتم تکون دادم تا گردهای احتمالی خاک روی هوا رو کنار بزنم. با دیدن اسم عجیب و غریب روی کتاب که هیچ چیز ازش نمی‌شد فهمیدم، کنار گذاشتمش و کتاب دیگه‌ای برداشتم. اون هم همین‌طور بود. بعد از دیدن دو کتاب دیگه، بالاخره نگاهم روی کتابی که نوشته‌ی روش نشون می‌داد دست نویسه، توقف کرد. روش نوشته بود:

- داستان دهشت.

با کنجکاوی در حالی که چیزی از معنا و مفهومش نمی‌فهمیدم، بازش کردم تا حداقل محتوایش رو بفهمم. اولین صفحه نوشته‌ی بلندی بود.

- داستان قبرستان.

ابرو بالا انداختم و بی توجه به سر و صدا و غرغره‌های کوپر و کارتر، ادامه دادم: - « در شهری، پسری به نام کریس، مدام به قبرستان می‌رفت. او پسری شرور و خودبین بود که اطرافیان خود را به تمسخر و شرارت می‌گرفت. او پسری بود که از عزادارانی که به قبرستان می‌آمدند، دزدی می‌کرد. شبی از شب‌های کوتاه تابستان، کریس، از آن جا که هیچ کس به قبرستان نمی‌آمد و کاسبی‌اش کساد شده بود، با خشم و کلافگی لگدی به سنگ قبری زد و ناسزایی به میت حواله کرد.

سیگاری از جیبش بیرون آورد و مشغول روشن کردنش شد که با احساس پیچیدن دستی به دور مچ پای راستش، ترسیده و وحشت‌زده سیگار را رها کرد و خوف برداشته به پشت چرخید که دستی بیرون زده از قبر گره خورده به دور پایش را دید. آن قدر مچ پایش را سفت گرفته بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

زانوهایش لرزید که دست، پایش را کشید و او به زمین افتاد. فریادهایش کلاغ‌های قبرستان را به سر و صدا انداخته بود. دست، در حال شکافتن قبر بود و حقیقتاً کریس از رعب و وحشت، مانند کودکان خود را خیس کرده بود. سعی می‌کرد با لگد پراندن، خود را از شر آن دست رها سازد که دست دیگری بیرون آمد و مچ پای آزادش را گرفت. سرانجام آن قدر مقاومتش بی‌نتیجه بود که به داخل قبر کشیده شد و قبرستان، در سکوتی وهم‌آور غرق شد.»

لرزی به تنم افتاد. این چه داستان ترسناک و مسخره‌ای بود؟ آب دهنم رو به خشکی قورت دادم و ورق زدم که با داستان دیگه‌ای رو به رو شدم. شبیه به قبلی بود. کنجکاو بودم با همه‌ی مسخرگیش، همه‌ی داستان‌هاش رو بخونم. کی اینا رو نوشته بود؟

دفتر رو بستم که صدای باز شدن در، نگاهم رو با خوشحالی به سمت خودش کشوند. کارتر و کوپر، نفس نفس زنون و حیرت زده به در نگاه می‌کردن. جلو رفتم که دختری سرک کشید. خواهر کوپر؟ همه‌مون خارج شدیم که دختر گفت:

- چطور در رو باز کردین؟
کارتر گیج و با تعجب پرسید:

- مگه این تو نبودی که در رو باز کرد؟
من و کوپر توی سکوت نظاره‌گرشون بودیم. من با کنجکاوی و کوپر با خشم و ناراحتی.
- نه، من فقط رفتنتون رو دیدم. خواستم در رو باز کنم ولی هرچقدر گشتم نتونستم بفهمم از کجا باز می‌شه.
کارت‌ر دستی به ته ریشش کشید و خیره به نقطه‌ای نامعلوم گفت:
- ولی ما بازش نکردیم.
تو بحثشون پریدم و گفتم:
- خب این خونه قدیمیه. شاید به خاطر خراب بودنش، یک جوری باز شده.
بیاین زودتر بریم.
همه با تکون دادن سرشون موافقتشون رو اعلام کردن. نگران بودم که جواب مامان رو چی باید بدم؟
ناتالی غر زد:
- سر شما بی‌مصرفا، قرارم به هم خورد. دیگه لوکاس نیم‌نگاه هم بهم نمی‌ندازه.
آی پام!
بی توجه به صدای ریز مگس مانندش، به نوبت از خونه خارج شدیم که همون لحظه، دسته‌ای کلاغ با سر و صدا از رو به رومون عبور کردن که باعث شدن کوپر دستش رو حائل صورتش کنه و من از ترس، بازوی کارت‌ر رو چنگ بزنم. با نگاه سریعش، خجالت زده دستم رو پس کشیدم و مثل بقیه توجهم رو به کلاغ‌ها دادم. سر و صدای بدی داشتن و تعدادشون خیلی زیاد بود. کمی جلو رفتیم و از خونه دور شدیم که کوپر از شدت جیغ‌ها و غرهای بچه‌گونه‌ی ناتالی، کنترل خودش رو از دست داد و فریاد زد:
- ناتالی، خفه شو!
نگاهم رو به کوپر دادم. ناتالی که شوکه شده بود، برای چند ثانیه‌ی کوتاه خفه شد؛ ولی بعدش دوباره با جیغ شروع به حرف زدن کرد:
- خودت خفه شو ترسوی بی‌ریخت پخمه! سر تو و دوستای زشت‌تر از خودت از عشقم جدا شدم تا شما رو نجات بدم. باید می‌داشتم همون تو بمونین تا بیوسین.

خواستم به کوپر بگم مثل ما بیخیال باشه و به راهمون ادامه بدیم که با دیدن چیزی که در فاصله‌ی سه متریش دیدم، خشکم زد.

تنفس یادم رفت و زیونم بند اومد. دستم رو بلند کردم و به جایی مثل بازوی کارتر بند کردم تا از لرزیدن زانوم نیفتم. کوپر و ناتالی با خشم و سکوت به هم دیگه خیره بودن که با سوال کارتر، توجهشون به سمت ما جلب شد.

- چی شده کیلا؟

مردمک‌هام رو دوباره به اون حیوون لعنتی دوختم. با لکنت گفتم:

- ک... کوپ... کوپر... اون... اون... اونجا... پشت... سر...ت!

سگ وحشی‌ای که از دهنش آب می‌ریخت و چشم‌هایش انگار به قرمزی می‌زد، خودش رو یکم خم کرد که با نگاه گیج کوپر و سوالش که می‌گفت:

- چی؟!

کارتر سریع به حرف اومد و محتاطانه و آروم گفت:

- کوپر! مراقب پشت سرت باش. تکنون...

فعل جمله رو ادا نکرده بود که ناتالی جیغی کشید و باعث شد سگ رم کنه و روی کوپر که تازه به سمتش برگشته بود، بپره؛ اما فقط روی سینه‌ی کوپر نشسته بود و با خشم بهش نگاه می‌کرد.

بر خلاف انتظارم، کار وحشیانه‌ای باهاش نداشت. پارس‌های بلندی می‌کرد و می‌غریه.

نه، نه، نه، نه! کوپر در حد مرگ از گرگ و سگ می‌ترسید. جیغی از ترس کشیدم و در حالی که نه می‌تونستم عقب بکشم نه می‌تونستم یک قدم به سمت سگ نزدیک بشم، جلوی دهنم رو گرفتم و رو به کارتر التماس کردم:

- کارتر، تو رو به مسیح قسمت می‌دم، نجاتش بده.

چند بار تند تند این جمله رو تکرار کردم که به خودش اومد. بازوش رو از دست من جدا کرد و با هول و ولا، نگاه دستپاچه‌ای به اطرافش انداخت و تکه چوب بزرگ و کلفتی از کنار درختی برداشت. ناتالی که شوکه بود و مثل من به خودش می‌لرزید، چند قدم از کوپر دور شد و به من نزدیک‌تر.

کارتر آروم و با احتیاط از پشت سر سگ که همچنان به کوپر رنگ پریده و آغشته به بزاق نگاه می‌کرد، نزدیک شد و بعد، چوب رو بالا برد و محکم روی

گردن سگ پایین آورد.

سگ زوزه ای کشید و شل کنار کوپر افتاد که تازه متوجهی سینه‌ی خراشیده و خونی کوپر شدم. به طرفش دویدم و کنارش نشستم.

- کوپر.

دستام می‌لرزید و روی مردمک‌هام کنترل نداشتم. کوپر چهره‌ی کثیفش توی هم رفت و آخی گفت که با عصبانیت به سمت ناتالی چرخیدم و جیغ زدم:

- تقصیر تو بود. دختره‌ی لوسِ ترسو!

به کوپر کمک کردم بلند بشه ولی سینه‌اش خیلی اذیتش می‌کرد. رد پنجه‌های سگ روی سینه‌اش، خراش‌های بدی انداخته بود. با تگون ریز سگ، کارتر فوری گفت:

- باید سریع تر از اینجا دور بشیم.

کارتر خودش رو به ما رسوند و دست کوپر رو دور گردنش انداخت و وزنش رو از روی من برداشت. گفت:

- من هستم. تو جلو برو.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- مرسی. مرسی کارتر.

پلک محکمی زد و کوپر، سعی کرد دردش رو تحمل کنه. همه تا جایی که تونستیم، با قدمای بلند و تند از اون محل فاصله گرفتیم. حدود شصت و پنج فوت دور شده بودیم که با صدای کوپر که به زور از دهنش خارج می‌شد، نگاهم رو بهش دادم.

- ما کجا هستیم؟!

با سوالش، نگاهی به اطراف انداختم ولی خیلی برام غریب بود. موقع رفتن به اون خونه این منظره رو ندیده بودم. کارتر گفت:

- معلوم نیست.

از ترس صدام رو بالا بردم و پرسیدم:

- یعنی چی که معلوم نیست؟ من دارم پشت سر شما میام. اون وقت نمی‌دونین دارین کجا می‌رید؟

کارتر کلافه و نفس نفس زنون از وزن سنگین کوپر گفت:

- از ناتالی پرس. فکر می کردم اون واردتره.

بغضم گرفت. واقعا خسته شده بودم. روز خوبم به بدترین مدل خراب شده بود. کتاب رو توی دستم جا به جا کردم و به طرف ناتالی غریدم:

- معلوم هست حواست کجاست؟ ما کجاییم؟

خودش هم دست کمی از ما نداشت. رنگش پریده بود و گریه اش گرفته بود.

- نمی دونم، نمی دونم. من ترسیدم.

بغضم شکست و به تنه ی درخت نزدیکی تکیه دادم. از ناتالی متنفرم!

زمزمه کردم:

- مطمئنم مامانم خیلی نگرانم شده. لعنت بهت لوکاس!

با حس دست کارتر روی شونه ی راستم، نگاه اشک آلودم رو به نگاه آرومش دوختم. فشاری به شونه ام وارد کرد و در حالی که روی دو زانو کنارم نشسته بود، گفت:

- نگران نباش کیلا. ما از اون زیرزمین نجات پیدا کردیم. اینجا که چیزی نیست. بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- چطوری؟ هوا داره تاریک می شه. جایی رو نداریم که بریم. نه غذایی نه هیچی. همین الان از شریه حیوون وحشی نجات پیدا کردیم. این جنگل همیشه ممنوعه بوده. ما گیر افتادیم.

با صدای کوپر، چشم از چشم های خوش حالت کارتر گرفتم و به اون دوختم. دستش رو به سینه اش گرفته بود و سعی می کرد بتونه بایسته. با نفس نفس گفت:

- کارتر، بیا بریم اینجاها رو بگردیم. شاید راهی پیدا شد.

پرسیدم:

- خوبی؟

لبخند زوری ای زد و گفت:

- بهترم. شانس آوردم سگه گازم نگرفت. نمی دونم چی جلوش رو گرفته بود.

کارتر با اطمینان گفت:

- از جاتون تکنون نخورین. ما زود بر می گردیم.

سرم رو تکنون دادم که از کنارم بلند شد و به همراه کوپر، به سمتی رفتن که با

جیغ بلند ناتالی، شونه‌هام پرید. امیدوارم یک روز حنجره‌ات رو از دست بدی! پسرا با ترس به سمتمون چرخیدن و کوپر که معلوم بود خیلی از دست ناتالی عصبانیه، داد زد:

- چه مرگت شده؟ چرا همش جیغ می‌زنی؟
ناتالی دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و نفسش رو فوت کرد.
- ملخ... ملخ بود.

توی این اوضاع وحشتناک و درمونده، هم عصبی بودم هم خنده‌ام گرفته بود. کوپر سری به تأسف تکون داد و پسرا رفتن.
با صدایی که مخلوط خشم و خنده بود گفتم:

- ما همین الان از یک خونه‌ی مخوف و سگ وحشی غول پیکر نجات پیدا کردیم. اون وقت تو از یک ملخ می‌ترسی؟ ناتالی به عقلت شک کردم.
ناتالی چشم غره‌ای بهم رفت اما بهش توجه‌ای نکردم و دوباره به سر جای قبلیم برگشتم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که پلکام رو روی هم گذاشتم و سرم رو از پشت به تنه‌ی زمخت درخت تکیه دادم.

صدای رقص برگ‌ها و سردی‌ای که به گوش‌هام می‌خورد، نشون از وزش نسیم ملایمی می‌داد. بوی گیاه مشامم رو پر کرده بود. تازه داشتم آرامش پیدا می‌کردم که با صدای نفس عمیق و پر صدای ناتالی که از حرص بود و زمزمه‌های اعصاب خورد کنش، عصبی شدم و تیز بهش نگاه کردم که توجهی نکرد.
با حرص تکیه‌م رو از درخت گرفتم و خواستم تشر بزنم که با صدای گرفته‌ی کوپر، ساکت شدم.

- پاشین. یه راهی پیدا کردیم.

با خوشحالی بلند شدم و بدون کوچک‌ترین نگاهی به ناتالی، به سمت کوپر قدم‌های بلند برداشتم که لبخندی به چهره‌ی خوشحالم زد و دستم رو بین دستای تپش گرفت. گویا هنوز هم سینه‌اش درد می‌کرد ولی به روی خودش نمی‌آورد. شاید بهتر شده بود، نمی‌دونم.

بی‌صبرانه منتظر بودم از این جنگل خوفناک بیرون بریم و مدام چشم می‌چرخوندم تا کارتر رو پیدا کنم. کمی جلو رفتیم تا این که کارتر رو تکیه داده به

درخت دیدم. خوشحال‌تر چند دقیقه‌ی قبل، از این که می‌تونستیم برگردیم خونه نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونم چطور سر از اینجا در آورده بودیم و باز هم چطوری کارتر تونست راه رو پیدا کنه. مگر نه این که تازه اومده بود اینجا؟! سرم رو تکون ریزی دادم و بیخیال این قضیه شدم. چه اهمیتی داره اصلاً؟ سرعتم رو بیشتر کردم. دیروقت بود و مطمئن بودم که مامان بی‌شک خفه‌ام می‌کنه. همه مثل من به قدم‌هاشون سرعت داده بودن؛ اما با این حال، ناتالی هنوز هم عقب افتاده بود و آروم می‌اومد.

با حرصی که توی صدا و لحنم مشهود بود، غریدم:
- اون پاهای دراز بیخودت رو بلندتر بردار. با این سرعتی که داری، حلزونی که کنارت بود داره ازت جلو می‌زنه!
اون هم با حرص و آز گفت:
- می‌بینی که نمی‌تونم.

به کفش‌های پاشنه بلندش نگاهی انداختم و اخمام رو بیشتر توی هم کشیدم. آخه این دختره از کجا پیداش شده بود؟ با این که خیلی وقته با کوپر دوستم، ولی زیاد باهاش مثل الان ملاقات نداشتم. توی همین دیدارها هم ازش به شدت متنفرم؛ دقیقاً همین حسی که نسبت به لوکاس توی وجودم بود. احمقا! نیم ساعتی گذشته بود که از درد پاهام، کلافه‌تر از همیشه پرسیدم:

- چه قدر دیگه مونده کارتر؟ مطمئنی داری درست می‌ری؟
دستی توی موهای لختش کشید و برگشت بهم نگاه کرد. چشم‌های عسلی رنگش توی اون تاریکی برق خاصی داشت و باعث می‌شد بهش خیره بشم.
- چیزی نمونده.

لبخندی که روی لب‌هاش نشست، بهم فهموند که فهمیده بهش خیره شدم. خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم و به راه رفتن و شنیدن غرغره‌های ناتالی، ادامه دادم. با صدای خوشحالش و با اون تن صدای نازک و نحسش، سرم رو بلند کردم. جاده‌ی افقی رو از دور می‌دیدم. ذوق توی وجودم تزریق شد. از جنگل که خارج شدیم، هممون نفس آسوده و راحتی کشیدیم. به سمت کارتر چرخیدم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم بتونیم از اینجا بیایم بیرون. خیلی ازت ممنونم کارتر. لطف

بزرگی در حقمون کردی.

با چهره‌ی خسته اما مهربانش، نگاه ملایمی بهم انداخت و فقط خنده‌ی کوتاهی کرد. کتاب رو سفت‌تر توی آغوشم گرفتم و با خداحافظی از کوپر و کارتر، بدون حتی نیم نگاهی به ناتالی، با همه‌ی عجله و سرعتی که از خودم سراغ داشتم به خونه برگشتم.

جلوی در خونه ایستادم و با چشم بسته، نفس عمیقی کشیدم. در رو آرام باز کردم و سرک کشیدم. کتاب رو بیشتر به سینه‌ام فشردم و در رو پشت سرم بستم. آب دهنم رو قورت دادم و روی پنجه‌ی پا، آرام و آهسته به سمت اتاقم که طبقه‌ی بالا بود می‌رفتم که با صدای حرص‌آلود و جیغ مانند مامان، شونه‌هام با ترس بالا پریدند و توی جای خودم ایستادم.

- تا الان کجا بودی کیلا؟

پای معلق روی هوام رو زمین گذاشتم و با چهره‌ی درهم، به سمت مامان چرخیدم. لبم رو گاز کوچیکی گرفتم و گفتم:

- با کوپر بودم.

اخماش رو بیشتر توی هم کشید که شبیه بازپرس‌ها شده بود و با نگاه خیره‌اش، ترس رو به دلم تزریق می‌کرد. با لحن شکاکی پرسید:

- چیکار می‌کردین؟

خنده‌م گرفته بود. طوری گفت چیکار می‌کردین که انگار رفته بودیم دزدی یا یک نفر رو کشته بودیم یا شاید هم...!

به زور لب‌های لرزونم رو روی هم فشردم و با لحنی که ته مایه‌های خنده داشت، جواب دادم:

- مامان، امشب هالووین بود. مردم توی هالووین چیکار می‌کنن؟

مامان ظاهرش رو حفظ کرد و گفت:

- ولی من به جای آبنبات و شکلات، توی دستت یک کتاب عجیب غریب کثیف می‌بینم.

توی نگاهش مکث کردم. چی می‌گفتم؟ چی می‌گفتم که نه غر بزنه نه بیخود نگران بشه؟ مردمک‌هام رو بین چشم‌هاش چرخوندم و بعد با جرقه‌ای که توی سرم خورد گفتم:

- آب... آبنبات جمع کرده بودیم؛ اما یکی از پسرای شرور مدرسه با دوستاش اون‌ها رو ازمون دزدیدن. این کتاب هم... این هم مال کوپره. ازش امانت گرفتم که بخونمش.

مامان که به نظر می‌اومد قانع شده باشه، کمی سکوت کرد که از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاقم چرخیدم که دوباره گفت:
- یه حسی بهم می‌گه که تو راست نمی‌گی. تا جایی که یادم میاد کوپر اصلاً کتابخون نیست.

کلافه توی موهام دست کشیدم و دوباره به سمتش چرخیدم.
- مامان، واقعا خسته‌ام و باور کن بی‌جهت مشکوکی.
با صدای ناگهانی بابام از پشت سرم، یک قدم عقب رفتم و نگاهش کردم.
- این قدر کیلا رو اذیت نکن عزیزم. فقط با دوستش رفته بود مردم رو بترسونه. لبخند دندون نمایی زدم و با ذوق در آغوشش گرفتم. دستی توی موهام کشید و روی سرم رو بوسید. مامان غر زد:

- تو توی دعوای من و دخترم دخالت نکن جیسون! این موضوع کاملاً به من و اون مربوطه.

بابا برای این که من رو نجات بده و بحث رو هم منحرف کنه، من رو رها کرد و به سمت مامان رفت. بی‌توجه به نگاه تیز مامان، اون رو در آغوش گرفت که خنده‌ی ریزی کردم و به سمت اتاقم رفتم. در رو پشت سرم بستم و با نفس عمیقی، بهش تکیه زدم. کتاب رو از سینه‌ام فاصله دادم و بهش نگاه کردم. پوفی کشیدم و جلو رفتم. با خستگی زیادی کتاب رو روی میز گذاشتم و خودم رو با همون لباس‌ها روی تخت پرت کردم. امروز خیلی روز بد و پر دردسری بود. هیچ وقت نمی‌تونستم فراموشش کنم. یکی از بدترین خاطرات عمرم بود. مسیر افکارم به کارتر منحرف شد. پسر جذاب و خوش هیكلی بود و ایده آل هر دختری! از افکارم، خندیدم و سرم رو تکیه‌ی ریزی دادم. بی‌خیال فکر کردن شدم و پلک‌هام رو روی هم گذاشتم.

همراه با کوپر توی خیابون "بولویستون" قدم می‌زدیم و به مدرسه نزدیک می‌شدیم. هر دو این قدر خوابمون می‌اومد که حس و حال حرف زدن نداشتیم.

از مدرسه متنفر بودم؛ چون همیشه باعث می‌شد خوابم کامل نشه و وقتم رو سر کلاسای مزخرفش حروم کنم. وقتی وارد مدرسه شدیم مثل همیشه بی تفاوت به همه، به کلاس خودمون رفتیم. سرجام نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم تا زمانی که دبیر شیمی میاد، یکم چرت بزنم. تازه چشمام داشت گرم می‌شد که صدای آشنای یک نفر، توی گوشم پیچید:

- هی تپلو! چطوری؟

با تعجب سرم رو از روی میز برداشتم و با پلک‌های سنگین، به کارتر نگاه کردم. اون اینجا چیکار می‌کرد؟ سوالم رو به زبونم آوردم که با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با همون لبخند ملیحش بهم نگاه کرد. گفت:

- سلام کیلا! خوبی؟ انگار خیلی خوابت میاد.

گیج لبم به خنده باز شد و گیج‌تر سر تکون دادم.

- نگفتی، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

چشمکی زد که ته دلم رو خالی کرد. جواب داد:

- من دانش آموز جدیدم.

من و کوپر همزمان با تعجب چشم گرد کردیم و گفتیم:

- نه!

کارتر از هماهنگی بین من و کوپر خندید و سری به تایید تکون داد. کوله‌اش رو از شونه‌اش پایین داد و روی صندلی بین من و کوپر، خودش رو پرت کرد.

پا روی پا انداخت و قصد کرد چیزی بگه که با ساکت شدن همه و پیچ پچ کلاس، توجهمون به دبیر شیمی که صدای قدم زدنش توی فضای کلاس اکو می‌شد، جلب شد. کتاب قطوری که دستش بود رو روی میز گذاشت و عینکش رو کمی جا به جا کرد. از بالای عینک نگاه جدی‌ای به همه‌ی کلاس انداخت و مثل همیشه بدون ذره‌ای وقت تلف کردن، شروع به حضور و غیاب کرد.

با تموم شدنش، نگاه دیگه‌ای بهمون انداخت و گفت:

- خب... شاگرد جدید داریم.

نگاهی به کارتر انداختم که منتظر به استاد نگاه می‌کرد. استاد دستش رو به سمت کارتر نشونه گرفت و گفت:

- آقای کارتر پتیبون، شاگرد جدید مدرسه.

پچ پچ‌ها دوباره بلند شد که با هیس دیر که شبیه به صدای مار بود، ساکت شدن. خیلی خوبه که کلاس امروز لوکاس و ایدن به دلیل مریضی آقای جیمز کنسل شد. اگه بودن، واقعا روز بدی داشتیم. باقی روز، با حرص خوردنای بی جهت کوپر نسبت به غذای کمی که سلف داده بود و خندیدن های من و کارتر گذشت.

با خستگی کتونی‌هام رو درآوردم و بدون این که توی جاشون بذارمشون، در خونه رو پشت سرم بستم و توی سکوت ترسناک خونه، به اتاقم رفتم. مشخص بود که هیچکس خونه نیست.

با رسیدن به اتاقم، کوله‌ام رو سمتی پرت کردم و لباسام رو درآوردم. چرخ توی اتاق زدم و از بیکاری، خودم رو روی تخت انداختم. اگه می‌دونستم کسی خونه نیست، پیش کوپر می‌موندم؛ اما حالا دیگه حوصله‌ی بیرون رفتن رو نداشتم. جورابای بلند سفیدم رو از پام بیرون کشیدم و گوشه‌ی نامعلومی پرت کردم. کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم به کتاب غبار گرفته خورد. با کنجکاوی تازه‌ای به سمت میز چوبی مشکی رنگم رفتم و روی صندلی نشستم. چراغ مطالعه‌ام رو روشن کردم و کتاب رو ورق زدم. اولین داستان رو قبلا خونده بودم؛ پس رفتم سراغ داستان بعدی.

- داستان جنگل جیسون.

مردمک‌هام رو خط بعدی بردم.

- «در یکی از سردترین روزهای سرد زمستانی، بحث و جدلی میان پسری به نام جیسون و خانواده‌اش پیش آمد. او، خواهر کوچک خود را مورد آزار و اذیت قرار داد و با تندخویی از خانه خارج شد و برای مصرف مواد، به جنگل پا گذاشت. بی تفاوت به همه چیز، با خشم به شاخه‌ی درختان و تنه‌ی آن‌ها لگد می‌زد و شاخه‌ها را می‌شکست. پس از آن که جایی برای نشستن پیدا کرد، مشغول کاری که قصدش را داشت، شد و با روشن کردن سیگاری که حاوی موادش بود، یک پای خودش را دراز کرد و سرش را از پشت به تنه‌ی درخت تکیه داد. چند ثانیه‌ای گذشته بود که دستی روی شانهِاش نشست. با خیال آن که دوستش او را دنبال کرده است، پلک روی هم گذاشت و با لبخند گفت:

- خوب موقعی اومدی جیم.

هنگامی که جوابی نشنید، چشم باز کرد و نگاهی به پشت انداخت، اما هیچ چیز ندید. هنوز هم احساس می کرد کسی شانه‌ی او را نگه داشته است. به قصد برخاستن، تکیه‌اش را از تنه‌ی درخت برداشت که باز هم چیزی مانع او می شد. قلبش به تکاپو افتاده بود. دستش را روی شانه‌اش گذاشت تا آن جسم نامرئی را پس بزند؛ اما فایده‌ای نداشت. زمزمه‌ای آرام و سرد، زیر گوشش پیچید و نفس او را بند آورد. تقلا کرد و دو دست و دو پایش را تکان داد که با احساس این که دستانی هم آن‌ها را گرفته‌اند، تکان خوردن برایش سخت شد. گویا درخت در حال بلعیدن او بود!

چندی گذشت که سرانجام درخت، جیسون را به درون تنه‌ی خود فرو برد. « بعد از خوندن داستان، یک بار دیگه موهای تنم راست شدن. سوالی که دفعه‌ی قبل ذهنم رو مشغول کرده بود، اعلام حضور کرد. کی چنین داستان‌هایی رو نوشته بود؟ آب دهنم رو قورت دادم. تنها بودن توی خونه، کمی ترس توی دلم انداخته بود. دستی توی موهای فرم کشیدم و کتاب رو ورق زدم. چی؟! فقط سه تا داستان؟ چرا بقیه‌اش سفیده؟ فکر می کردم تا آخرش پر از داستان باشه. انگار نویسنده‌اش از یه جایی به بعد، یا مُرده یا بی خیالش شده. سرم رو به طرفین تکون دادم و نگاهم رو به داستان سوم دوختم.

- « پارک سوفی. در یکی از شب‌های تاریک بوستون، سوفی که برای پیاده روی شبانه به پارک نزدیک خانه‌اش رفته بود، هندزفری را در گوش خود جای داد و با آهنگ ملایمی شروع به دویدن کرد. نیم ساعتی گذشته بود و او دور تا دور پارک را می چرخید. خسته روی نیمکت نشست و بطری آبش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. با دم‌های عمیق، تنفسش را ریتم‌دار کرد. با بلند شدن سرش، نگاهش به آن سوی خیابان قفل شد. چشمانش را ریز کرد تا آن شیء براق را واضح‌تر ببیند. سرانجام، کنجکاوی بر او غلبه کرد و بلند شد و با قدم‌های بلند، به آن سوی خیابان رفت. روی دو زانو خم شد و به تاریکی چاه فاضلاب چشم دوخت. گمان می کرد ثانیه‌ای پیش، چیزی درونش برق می زد که حال نبود. خیرگی‌اش آن قدر ادامه پیدا کرد که بار دیگر آن شیء براق را دید. کمی بیشتر خم شد. با دیدن آن انگشتر زرین، لبخندی به پهنای صورت زد و دست دراز کرد. با پیچیده شدن مایع رقیق و لزج سیاه رنگی به دور مچش، لبخندش به یک باره

رنگ باخت و چشمانش درشت شدند.

از ترس و وحشت، سعی می کرد دستش را پس بکشد؛ اما در همان لحظه، با نیروی زیادی به درون فاضلاب، کشیده شد!

دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو فوت کردم. نقطه‌ی اشتراک همه‌ی این سه داستان، کشیده شدنشون به درون چیزی بود؛ قبر، درخت و فاضلاب. صفحه رو رد کردم که با دیدن سفیدی‌اش، یادم اومد ادامه‌ای وجود نداره. الان حتی با وجود چنندش آور بودن داستان‌هاش هم، خواهان ادامه‌اش هستم. کتاب رو همون‌طور باز روی میز گذاشتم و برای گرفتن یک دوش آب گرم، به حمام رفتم.

رو به روی آینه‌ی کمد ایستادم و سشوار رو روشن کردم تا موهام رو خشک کنم. هوا تاریک شده بود و هنوز مامان و بابا برنگشته بودند. کارم که تموم شد، موهام رو با گیره بستم و دنبال گوشیم گشتم. آخرین بار توی کیفم کنار میز بود. به سمتش رفتم و خم شدم که با دیدن نوشته‌های کتاب، به سرعت از حالت خمیده در اومدم و بهش نگاه کردم. باورم نمیشد. صفحه‌ی چهارم پر بود از کلمه و جمله که در نهایت یک داستان رو تشکیل می‌دادن. نه! مگه... مگه سه تا داستان نبود؟! این... این از کجا پیداش شد؟ من مطمئنم که توهم نزد. بیخیال گوشیم، روی صندلی نشستم و مبهوت، داستان رو زیر لب خوندم.

- « مترسک ایدن. شبی از شب‌های سرد، پسری جوان از کنار مزرعه‌ی پدرش در حال گذر بود. ساعت از نیمه شب نگذشته بود که با دیدن مترسک مزرعه، در جای خود ایستاد. در دل از او بسیار واهمه داشت؛ اما برای پنهان کردن این ترس، او را با چوب می‌زد. این بار هم گویا قصد همین کار را داشت که چوبی از همان حوالی برداشت و به سویش رفت. ضربه‌ی اولی را که زد، به چشم‌های تهی مترسک خیره شد. با نفرت و خشم، چوب را بالا برد تا ضربه‌ی دوم را بر تن مترسک فرود آورد که دستش، در هوا گرفته شد. سرش را بالا برد و به دستی که چوب را نگاه داشته بود، خیره شد. دستی از جنس گاه!

سرش را با ترس و وحشتی پنهانی، آرام و محتاط گونه به سمت مترسک چرخاند که لبخند روی لبش، موجب قطع تنفسش شد. چوب را رها کرد و بی‌معطلی، پا به فرار گذاشت. بین خوشه‌های گندم می‌دوید و از ترس، تلو تلو می‌خورد. با

بند شدن پایش به سنگ، روی زمین افتاد و با همان سرعت عملی که داشت، سرش را به پشت چرخاند؛ اما هیچ کس نبود. حتی آن مترسک!

آب دهانش را قورت داد و خود را به عقب کشید تا بتواند برخیزد؛ ولی با برخوردش به چیزی سفت، نفس در سینه‌اش گیر کرد. سرش را بالا گرفت و در عمق چشمان مترسک خیره شد. پاهایش می‌لرزیدند و مردمک‌هایش هم. مترسک، خم شد و پای ایدن را گرفت و مانند انسانی عادی، به جای خود کشید. ایدن فریاد می‌زد و از ترس، به خود می‌لرزید. مترسک با یک دست ایدن را بلند کرد و در آغوش خود فشرد. سرانجام، کم کم ایدن را با خود یکی کرد و ایدن حال، مترسک جدید مزرعه بود. »

ذهنم به سمت ایدن کشیده شد. اون قدر فکرهای عجیب و غریب به فکرم می‌اومد که خودم هم از دست خودم کلافه شدم. سرم رو محکم تکون دادم. شاید... شاید نه، حتماً؛ حتماً دستپاچه بودم یا بی‌دقت که این صفحه رو ندیده بودم. با این تفکر، کتاب رو بستم و لباس تنم کردم. زیر پتو خزیدم و با هزار جور فکر و ذکر، به خواب رفتم.

با صدای آلارم گوشیم، به ضرب و زور لای چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به ساعت قرمز روی میز عسلی انداختم. فعلاً برای رفتن به مدرسه زود بود. خواستم دوباره بخوابم که یک بار دیگه صدای گوشیم به گوش رسید. کسل و بی‌حال از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. کارای مورد نظر رو انجام دادم و بیرون اومدم.

از کوفتگی بدنم و بی‌حوصلگی که روز خوبی رو در پیش ندارم. به سمت کمدم رفتم و بعد از برداشتن یک بافت بلندی نفتی رنگ که سرشونه‌هاش به اندازه‌ی یک دایره‌ی متوسط سوراخ بود، همراه با یک جوراب ساق بلند مشکی و یک بوت نفتی رنگ، در کمدم رو بستم و مشغول پوشیدنشون شدم. شونه رو از روی میز برداشتم و موهام رو شونه زدم. کت خردار مشکی رنگم رو پوشیدم و کوله و کتابای مربوطه‌ام رو برداشتم و بدون خوردن صبحونه، از خونه خارج شدم.

سرم رو پایین انداخته بودم و همین طوری بیخیال و آروم، قدم بر می‌داختم که هر چی جلوتر می‌رفتم، بیشتر متوجه‌ی همه‌ی می‌شدم. آروم سرم رو بالا

بردم و با دیدن تجمع مردم و پلیس محلی جلوی خونه یا همون مزرعه‌ی پدر
ایدن، متعجب شدم. همون لحظه، موضوع و اسم داستانی که توی اون کتاب
خونده بودم از ذهنم گذر کرد؛ اما با تکیه دادن سرم از فکرم بیرونش کردم.
به قدم‌هام سرعت بخشیدم به سمت تجمع رفتم. وقتی نزدیک شدم، چند
لحظه‌ای رو منتشر موندم تا شاید چیزی عایدم بشه؛ اما هیچی نفهمیدم. ناچار
به سمت زن جوانی که کنارم ایستاده بود، چرخیدم و آروم پرسیدم:
- چی شده؟

زن، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
- خبر نداری؟ دیشب ایدن بعد از این که از پیش رفقای اراذل و اوباشش اومد،
من که داشتم سیگار می‌کشیدم اون رو دیدم که به سمت مزرعه‌اش می‌رفت؛
اما هیچ کس خبر نداره از اون جا کجا رفته و حالا کجاست؟ یه جورایی گم شده.
با بهت مردمک‌هام رو روی موهای خرمایی و صورت گندمیش چرخوندم، ولی
ذهنم به سمت داستان دیشب کشیده شد. مترسک ایدن، مزرعه، شب، نه نه!
این امکان نداره؛ این حقیقت... حقیقت نداره!
با ترس و شوک بدون هیچ حرفی خیلی سریع شروع به دویدن به سمت خونه‌ی
کوپر کردم. مطمئن بودم که به این زودی از خونه بیرون نزده و هنوز
اونجاست. نمی‌دونم چه قدر گذشت که رسیدم؛ اما نفس‌هام به شماره افتاده
بود و نمی‌تونستم حرف بزنم. چند لحظه روی زانوهایم خم شدم تا حالم جا
بیاد. همین که کمرم رو صاف کردم، صدای متعجب کارتر به گوشم رسید:
- کیلا، حالت خوبه؟
با به یاد آوردن اتفاقاتی که افتاده بود، یک بار دیگه ترس به جونم رخنه کرد.
با لحنی که به لکنت آغشته شده بود، لب زدم:
- غیر ممکنه.

شونه‌هام رو توی دست‌های مردونه و گرمش گرفت و خیره توی مردمک‌هام،
گفت:

- چی غیر ممکنه کیلا؟ حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده دختر؟
سرم رو مبهوت و ناباور به طرفین تکیه دادم. شاید باور نمی‌کردن ولی باید
می‌گفتم، باید می‌گفتم چی دیدم.

همین که قصد کردم لب به سخن باز کنم، صدای تو گلویی کوپر مانع شد.

- چی شده کارتر؟

کارتر شونه بالا انداخت و رو به کوپر گفت:

- من چیزی نمی‌دونم.

سپس سرش رو به سمت من چرخوند و ادامه داد:

- کیلا باید بگه.

از حصار دست‌هاش خارج شدم و با یک نفس عمیق یک قدم عقب رفتم. آب دهنم رو قورت دادم و چند ثانیه چشمام رو روی همه چیز بستم. مصمم تر از دقایق قبل، لای پلک‌هام رو باز کردم و در حالی که نگاهم به مردمک‌های کارتر بود، محکم اما تند جریان کتاب و داستان‌های ترسناکش و اتفاق دیشب و امروز صبح رو براشون شرح دادم.

واژه‌های آخرم رو با صدای لرزونم می‌گفتم که بعد از تموم شدن حرف‌هام، سکوتی فضا رو در بر گرفت. برای این که باور رو توی چشم‌هاشون ببینم، نگاهم رو روی چهره‌هاشون چرخوندم و انگشتم رو توی هم پیچ دادم.

- بچه‌ها.

همین کافی بود تا صدای خنده‌اشون، گوشم رو کر کنه. بغض کردم و دستم رو به پیشونیم گرفتم. می‌دونستم باور نمی‌کنن؛ ولی اونا واقعی بودن. من خودم دیدمشون.

با حرص و آرزو به صورت‌های سرخ از خنده و ردیف دندون‌هاشون خیره شدم و غریدم:

- فکر می‌کنین دروغ می‌گم؟

کوپر زودتر از کارتر خنده‌اش رو کنترل کرد و بعد گفت:

- خودت بگو کیلا، مگه عقل توی کله‌ات نیست؟ چطور ممکنه همچین اتفاقی بیفته؟ مگه توی جنگل سحرآمیزیم؟

با این حرف دوباره خنده‌اش رو از سر گرفت که این بار، کارتر به حرف او مد.

- سرکارمون گذاشتی دختر!

دوست داشتم به هر کدومشون یک لگد بزنم که بفهمن کی رو دارن دست می‌ندازن. عصبی مشتی به سینه‌ی کارتر زدم و با صدایی که از لای دندون‌های بر

هم فشردم بیرون می‌اومد، گفتم:

- باشه. باور نکنین. بهتون ثابت می‌کنم.

ازشون چشم گرفتم و با قدم‌های بلند و محکم، به سمت مدرسه قدم برداشتم. بند کوله‌ام رو سفت توی مشت گره خورده‌ام گرفتم و به اون دو نفر که با خنده اسمم رو صدا می‌زدن و دنبالم می‌اومدن، کوچک‌ترین توجهی نشون ندادم.

داخل کلاس شدیم که هنوز داشتن با هم حرف می‌زدن و می‌خندیدن. جای غیر مشخصی کنار و زیر پنجره نشستم که کارتر صندلی کنارم رو اشغال کرد و خیره به من، جدی پرسید:

- ناراحت شدی؟

حق به جانب و طلبکار گفتم:

- معلوم نیست؟

انگشتاش رو لای موهایش برد و در حالی که می‌خواست متقاعدم کنه ناراحت نباشم، گفت:

- بین کیلا، حتی اگه بخوایم باور کنیم هم سخته. اصلاً اینجور چیزها واقعیت نداره دختر. ما توی قرن بیست و یک هستیم. تو داری از جادو حرف می‌زنی. می‌فهمی؟

هه! اگه جای زمین و آسمون هم عوض می‌شد، حرف خودشون رو می‌زدن. زیر لب گفتم:

- نشونتون میدم که راست میگم و واقعیته!

با باز شدن در کلاس، توی جاش درست نشست و مکالمه‌ی بینمون تموم شد. چه قدر ساکت بودن و حرف نزدن با دوستان کار سختیه! امروز به هیچ‌کدومشون توجه نکردم. همه‌ی فکر و ذکرم شده بود این که چطور بهشون ثابت کنم چیزی که دیدم واقعیت داره؟

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دیشب ساعت چند نوشته‌ها رو دیدم؟ یکم به مغزم فشار آوردم تا این که به یاد آوردم ساعت ده بود. تا اون موقع صبر می‌کنم. شاید ساعت مشخصی داره و این بار هم ظاهر بشه. نفسی گرفتم و از روی تخت بلند شدم تا موهام رو شونه کنم. کارم که تموم

شد، از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم. فقط مامان خونه بود و اون هم طبق معمول فیلم می‌دید. به آشپزخونه رفتم و قهوه جوش رو به برق زدم تا کمی قهوه بخورم. پنج دقیقه‌ی بعد که نگاهم روی تلویزیون بود و چیزی ازش نفهمیده بودم، قهوه آماده شد. دو فنجان ریختم و با سینی بردمش توی پذیرایی و کنار مامان نشستم.

- اسم فیلمش چیه؟

همین طور که چشمش به تلویزیون بود، گفت:

- اسمش؟ بالای شصت و سه! (up 63)

با دیدن بازیگر مورد علاقه‌ام، ابرو هام پریدن و با اشتیاق، مامان رو توی دیدن فیلم همراهی کردم. چند ساعت کنار مامان گذراندن واقعا فوق العاده بود و بهم خوش گذشت. با نگاه کردن به ساعت که چند دقیقه‌ی دیگه به ده مونده بود، هول کردم و سریع از جام بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم که مامان گفت:

- چیزی شده کیلا؟ چرا این قدر عجله داری؟

چند ضربه با غضروف انگشت اشاره‌ام به پیشونیم زدم و بعد به سمتش چرخیدم. دستپاچه گفتم:

- نه، یادم اومد تا یک ربع دیگه مهلت دارم تکلیف گروهیم رو برای کوپر بفرستم. شب بخیر.

سری تکون داد و با گفتن شب بخیرش، با خیال راحت به سمت اتاقم دویدم. یک راست به سمت میزم رفتم و لای کتاب رو باز کردم که خبری نبود. ناامید، نگاه به عقربه کردم که یک دقیقه از ده گذشته بود. لب برچیدم و خواستم ببندمش که از خط اول، واژه به واژه شروع به نوشته شدن کرد. مبهوت، روی صندلی نشستم و چند بار محکم پلک زدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و توی دهنم گفتم:

- این... غیر... ممکنه، خدای من!

چشمم روی عنوان داستان لغزید.

- «عروسک سفید لوکاس»

کلمه به کلمه، خط به خط در برابر چشم‌های از حدقه در اومده‌ی من که دو

دو می‌زدن، نوشته می‌شدن. دست‌های لرزونم رو توی هم گره زدم. کف دستم سرد بود، اما عرق داشت.

- «نیمه شب، لوکاس پسر شروری که همه را موردآزار قرار می‌داد، در راهروی بیمارستان قدم رو می‌رفت. نمی‌دانست چرا آنجاست و هدفش چیست؟ تنها راهروی مسکوت، مخوف و طویل بیمارستان را محتاط گونه طی می‌کرد. مردمک‌های لرزانش جای جای راهرو را می‌پایید. نوارهای صاف قرمز رنگی که روی دیواره‌های دو طرفش تا دری که در انتهای سالن قرار داشت، کشیده شده بودند. مهتابی‌های لکه دار پر از پشه‌ای که چشمک می‌زدند و کاشی‌های کثیفی که رد پای کفش‌ها روی آن یادگاری باقی گذاشته بودند. آب دهانش را قورت داد و قدمی برداشت که ناگهان تمام مهتابی که به یک باره جان دادند. چند ثانیه‌ای گذشته بود که لوکاس در جای خودش خشک شد. بی آن که سرش را ذره حرکتی دهد، مردمک‌هایش روی نور قرمزی که از مهتابی‌ها می‌تابید، چرخیدند. می‌دانست این نور به چه معناست و همین، ترسش را چندین برابر می‌کرد. چند گام دیگر را هم برداشته بود که متوجهی راهی به سمت چپ شد. نگاهی به درب آخر راهرو انداخت و با قلبی تپنده، در راه سمت چپ پیچید که چشمانش، تمام تمام ترس و وحشت این چند سال اخیرش را دیدند. قدمی به عقب برداشت و در حالی که نفسش بند آمده بود، سعی داشت راهش را تغییر دهد. به سمت راهروی اصلی و آن درب چرخید؛ ولی آن طرف هم جلوی راهش سبز شد. بدنش رعشه گرفته بود و به نظر می‌آمد تار موهایش از ترس سفید شده‌اند.

قصد کرد راه آمده را برگردد و سمت مخالف آن درب را طی کند که دستان آن جسم سفیدرنگ کوچک که شاید تنها دو وجب قد داشت، دور مچ پاهایش گره خورد و چون ماری خشمگین، به دور او پیچید. لوکاس، دهان برای فریاد باز کرد که سرانجام، توسط ترسش بلعیده شد. «

نفس‌های تند و عمیق کشیدم و دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم. تنها کاری که از دستم بر میاد اینه که به لوکاس زنگ بزنم و بهش خبر بدم. موبایلم رو از روی تختم برداشتم و شماره‌اش رو گرفتم.

- الو؟

نفس بلندی گرفتم و با ضربان محکم و تند قلبم گفتم:
- سلام لوکاس.

قبل از این که اسمش رو کامل صدا بزنم، گفتم:
- تویی؟ هه! از اون درسی که بهت دادم چیزی نگذشته. دوست داری دوباره امتحانش کنی؟

با لحن مسخره‌ی عصبی کننده‌اش، یک لحظه از زنگ زدننم پشیمون شدم؛ ولی با نیم نگاهی به نوشته‌ها، دوباره به حرف اومدم.
- نه، چنین چیزی نیست. لوکاس امشب اصلاً شب خوبی برات نیست. فقط مواظب باش. باشه؟
به تمسخر گفتم:

- دختر کوچولو حالا نگران من شده؟

دیگه داشت حالم رو به هم می‌زد. اصلاً می‌دونی چیه؟ نظرم عوض شد. ای کاش زودتر از شرت خلاص بشم. بر خلاف چیزی که توی ذهنم بهش می‌گفتم، محکم چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و غریدم:
- فقط امشب مراقب خودت باش لوکاس.
و گوشی رو قطع کردم.

چطوری باید به کوپر و کارتر می‌فهموندم این‌ها همه‌اش واقعیت داره؟
روی صندلی نشستم و تمرکز کردم که به کارتر پیام دادم:

- سلام. کیلام. امیدوارم شماره‌ات رو درست ذخیره کرده باشم. بین کارتر، اون نوشته‌ها دوباره اتفاق افتاده و امشب نوبت لوکاسه که بلعیده بشه. خواهش می‌کنم باورم کن کارتر.

سند کردم و منتظر شدم. سرم رو روی میز گذاشتم و به کتاب نگاه کردم. هیچی توی عمرم غیر ممکن‌تر و رعب انگیزتر از این نبود، هیچی.

مردمک‌های لغزنده و خسته‌ام رو به سمت عقربه‌های ساعت کشوندم. هشت صبح بود. کل دیشب رو نتونستم بخوابم. مدام به این فکر می‌کردم که شاید اتفاق دیروز فقط یه اتفاق باشه و یا اگه درست باشه، چطور باید به بچه‌ها ثابت کنم؟

با کرختی از روی تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. کارم که تموم

شد، بیرون اومدم و با بی حوصلگی لباسام رو پوشیدم و با برداشتن کتاب و گذاشتنش توی کیفم، از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم و خواستم از خونه خارج بشم که مامان دستم رو کشید و گفت:

- کجا میری؟ صبحونه!

بی حال گفتم:

- دیر کردم مامان. یه کیک توی کیفمه، اون رو می‌خورم. خدا حافظ.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و تند از خونه خارج شدم. پلک‌هام سنگینی می‌کرد و کمی گرم بود. چشم‌هام رو مالیدم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. مثل دیروز به سمت خونه‌ی کوپر رفتم تا باهاش هماهنگ کنم و با کارتر بریم خونه‌ی لوکاس.

کل راه رو با ترس و استرس طی کردم. اون فاصله‌ی کوتاه بین خونه‌ی من و کوپر در اون لحظه به اندازه‌ی بزرگراه چهل و شش، طولانی و بی‌سر و ته شده بود. وقتی رسیدم، نگاهم به کارتر افتاد که داره با کوپر دست می‌ده. گویا تازه روی هم دیگه رو دیدن. با عجله به سمتشون رفتم و بلند صداشون کردم:

- پسرا! پسرا!

هر دو با تعجب به سمتم برگشتن و با چشم‌های گرد، نگاهم کردن. گرد چرا؟
وقتی بهشون رسیدم با لکنت و درموندگی گفتم:

- دو... دوباره... اتف... اتفاق افت... افتاد.

اه. لعنتی! چرا حالا؟ پسرا گیج بهم نگاه کردن که دوباره این بار بدون لکنت جمله رو تکرار کردم.

- دیشب کتاب دوباره شروع به نوشتن کرد. این بار راجع به لوکاس بود، قسم می‌خورم.

هم رو نگاه کردن و بعد دوباره به خنده افتادن. می‌کشمتون! کارتر با خنده گفت:

- کیلا، دیگه داری نگرانم می‌کنی. یک کتاب بدون قلم و نویسندۀ هرگز شروع به نوشتن نمی‌کنه. ببین، یا کار خودته که خواب زده شدی یا توهمه، توهم!
کوپر اضافه کرد:

- مگر این که چیزی مصرف کرده باشی کیلا. صبر کن ببینم، چشم‌هات چرا

قرمزن؟

عصبی بودم، خیلی زیاد. ولی خودم رو کنترل کردم و با غیظ گفتم:
- چون دیشب نتونستم بخوابم. بیاید بریم پیش لوکاس. اگه اتفاقی نیفتاده بود،
به بابام بگید چیزی مصرف می‌کنم. قبوله؟
کارتر نفسی گرفت و با تردید، دستی به پشت سرش کشید. کوپر خنده‌اش رو از
روی لباس کنار زد و گفت:

- هی! ما هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنیم، ولی اگه واقعا این کار رو می‌کنی،
حتما باهات برخورد می‌کنم کیلا.

کمی نگاهش کردم و بعد سرم رو تکون دادم. دو نفری پشت سر من قدم
برداشتن و که صدای پچ پچشون رو شنیدم.
- کارتر، به نظرت کیلا چی مصرف می‌کنه؟

کارتر با لحن جدی‌ای گفت:

- نمی‌دونم. خیلی مطمئن حرف می‌زنه. شک ندارم هر چی هست، خیلی قویه.
سعی کردم به حرف‌هاشون اهمیت ندم. داشتن به منی که واقعیت رو می‌گفتم،
توهین می‌کردن و همین که سکوت می‌کنم، کار خیلی بزرگیه. بالاخره بهشون
ثابت می‌شه. شاید اگه من هم جای اون‌ها بودم، به این راحتی باور نمی‌کردم.
نیمی از راه رو رفته بودیم که صدای کوپر از پشت سر به گوشم رسید. کلافه
بود و خسته.

- کیلا، بیا برگردیم. تو که لوکاس رو خوب می‌شناسی. با این کارت از فردا بهمون
گیر میدی و به جرم توهم زنی دستمون می‌ندازه.

چند تا نفس عمیق برای کنترل خشمم کشیدم و جواب دادم:

- مهم نیست که لوکاس چیکار می‌کنه؛ البته اگه تا الان زنده باشه. مهم اینه که
من به شما دو تا ثابت کنم نه دروغگوام نه توهمی!

بعد از پایان جمله‌ام بی‌توجه به هردوشون تندتر قدم برداشتم تا زودتر برسم
خونه‌ی لوکاس.

وقتی ابتدای خیابون رسیدیم، هیچ خبری از پلیس محلی یا تجمعی نبود، با بهت
و ناباوری دور خودم چرخ زدم و اطراف رو پاییدم. دستم رو جلوی دهنم
گذاشتم و به صدای کارتر گوش سپردم.

- بسه دیگه کیلا، وقتمون رو داری بیخود هدر میدی. اینجا که خبری نیست. فکر می کردم دختر عاقلی باشی.

لبام رو برای جواب دادن باز کردم که نوشته ها توی ذهنم یادآوری شدن.

- نیمه شب، بیمارستان، بیمارستان! بلند با دستپاچگی گفتم:

- خودش، خودش! باید بریم بیمارستان. اونجا اتفاق افتاد.

و بی توجه به کارتر و کوپر که با خشم نگاهم می کردند، به سمت بیمارستان که یک خیابون بالاتر از اینجا بود شروع به دویدن کردم. این قدر با عجله و سرعت می دویدم که نفسم گرفته بود. بی حواس روی زانوهایم خم شدم که صدای پای کوپر و کارتر کنارم روی سایلنت رفت و بعد صدای نفس نفس زدن کوپر به گوشم رسید.

- آه کیلا، نمی فهمم چرا دنبالت دویدم؟ هوف.

اما کارتر گفت:

- اینجا... چه خبره؟

با ترس سرم رو بلند کردم و به جلوی بیمارستان خیره شدم. جمعیت زیادی اونجا جمع شده بودند و ماشین پلیس محلی توشون بهم چشمک می زد. کارتر زودتر از ما به خودش اومد و با دو به سمت تجمع رفت. رفتن اون رو که دیدم، من هم کمر صاف کردم و دنبالش دویدم. سرگردون بودم که از کی ماجرا رو جویا بشم که صدای یک پسر به گوشم رسید.

- یعنی کی می تونه اون لعنتی رو دزدیده باشه؟

سرم رو دنبال صداش دورم چرخوندم که صدای پسرونه و متفاوت دیگه ای گفت:

- چه بهتر! همه از دستش عصبی بودن. یه آدم بد کمتر.

با این که پیداشون نکردم، اما همین که مطمئن شدم توهم نزده بودم برام کافی بود. نفس راحت اما پر اضطرابی کشیدم و برای پیدا کردن کارتر، چشم چرخوندم. بالاخره در حالی دیدمش که دست توی موهایش فرو کرده بود و ناباور عقب عقب می رفت. پوزخندی زدم و به سمتش قدم تند کردم. جلوش که رسیدم خیره به مردمک های لرزونش، ضربه ای به سینه اش زدم و غریدم:

- قیمت مواد چنده؟

کارتر نفس نفس می‌زد. انگار خیلی بهش فشار اومده بود. انگار هضم شدن حرف‌های من و این اتفاق براش خیلی سخت بود. موهاش رو کشید و از سر بهت نالید:

- این دیگه چه کوفتیه کیلا؟ چی به سر لوکاس اومده؟

دست به سینه شدم و با نیم نگاهی به کوپر که قدم به قدم به ما نزدیک می‌شد، پوزخند زدم و گفتم:

- من توهم زدم، از کجا بدونم؟

همون لحظه کوپر کنار کارتر قرار گرفت و با ترس گفت:

- چیزی فهمیدین؟

کارتر خیره به من در جواب کوپر گفت:

- لوکاس غیب شده. دیشب اومده بوده اینجا و دیگه دیده نشده. کیلا؟

موهاش رو رها کرد و شونه‌های من رو گرفت. رعب خاصی توی نگاهش بود.

- کیلا ببین. اوکی. معذرت می‌خوایم حرفت رو باور نکردیم. اون لعنتی چیه؟

اون... اون کتاب.

اخم ظریفی کردم و آروم گفتم:

- اینجا مناسب نیست. باید بریم یک جای خلوت.

کوپر تند گفت:

- بریم نزدیک جنگل. همون جای همیشگی.

سری تگون دادم و با عقب کشیدن شونه‌هام، دست‌های سنگین کارتر رو پس

زدم. دلخور از هردوشون فاصله گرفتم و جلوتر از اون‌ها راهی همون جایی شدم

که وقتی من و کوپر امتحاناتمون رو خراب می‌کردیم، می‌رفتیم اونجا؛ نزدیک

جنگل نفرین شده.

هیچ نمی‌فهمیدم این اتفاق‌ها به دست کی یا چی میفته؟ اون کتاب چطور بدون

نویسنده می‌نویسه؟ لوکاس و ایدن کجان؟ یعنی واقعا ایدن به مترسک تبدیل

شده و لوکاس توسط یه موجود عجیب و غریب خورده شده؟

تا رسیدن به محل مورد نظر، این قدر توی افکارم غرق بودم که اگه کوپر دستم

رو نگرفته بود، احتمالا با سر به درخت برخورد می‌کردم. کارتر بی‌تحمل و عجول

به حرف اومد:

- خب کیلا، تعریف کن.

نگاهی به هر دوشون انداختم و شروع کردم به حرف زدن:

- همه چیز از اون شبی که لوکاس ما رو برد به اون مخروبه شروع شد. وقتی که کوپر اون میز رو پیدا کرد، یه کتاب روش بود که بازش کردم و خوندمش. کنجکاوم کرد و به همین خاطر همراه خودم آوردمش تا ادامه‌اش رو بخونم. اما...

تمام ماجرا رو براشون شرح دادم که بعد از تموم شدنش، کوپر از ترس سفید شده بود و کارتر مبهوت و ناباور دور خودش می‌چرخید و به موهای چنگ می‌انداخت. کوپر با عجز گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

با درموندگی گفتم:

- داستان‌ها رأس ساعت ده شب نوشته میشن. الان حداکثر ۱۲ ساعت تا اون موقع وقت داریم.

کارتر به سمتم چرخید و با چهره‌ای متفکر، سکوتش رو شکست. - می‌تونیم کتاب رو آتیش بزنیم.

کمی نگاهش کردم و بعد از این که خودم رو مورد سرزنش قرار دادم که چرا زودتر به فکر خودم نرسید، گفتم:

- خوبه.

کوپر با خوشحالی گفت:

- خب معطل چی هستید؟

کارتر نگاه خیره و شرمنده‌اش رو از روی من برداشت و دست توی جیبش کرد. فندک فلزی‌ای بیرون کشید و بهم نزدیک شد. کتاب رو بهش دادم که فندک رو زیرش گرفت و منتظر شدیم تا آتیش بگیره. اما هر چه قدر زمان گذشت، هیچ کدوم از کاغذهای آتش رو به خودشون جذب نمی‌کردن. خسته شدم و گفتم:

- پس چرا هیچ اتفاقی نمیفته؟

کارتر هم خسته شده بود، فندک رو با نفس عمیقی پایین آورد و گفت:

- لعنتی!

کوپر کتاب رو از دست کارتر چنگ زد و همان طور که روی زمین می‌نشست و ورقه‌هاش رو می‌کند، می‌گفت:

- نه، نه! این باید بسوزه، باید بسوزه.

فندک رو هم از دست کارتر گرفت و در برابر نگاه منتظر ما، ورقه‌ها رو طوری روی شعله‌ی فندک گذاشت که اگه یک برگه‌ی معمولی بود، حتما خاکستر می‌شد.

هیچ نتیجه‌ای عایدمون نشد تا این که کارتر با خشم لگدی به موهاش چنگ انداخت و داد زد:

- گندش بزنن. این لعنتی نفرین شده چرا نمی‌سوزه؟!

نگاه پریشونم رو از کارتر گرفتم و به صورتم دست کشیدم. با بغض لب زدم:
- چه غلطی بکنیم؟

کارتر کلافه و دست به کمر به من چشم دوخت و کوپر آب دهنش رو صدادار قورت داد.

- یعنی باید صبر کنیم تا قربانی بعدی مشخص بشه؟

فکری به سرم زد که یک قدم جلو رفتم و کنار کوپر روی زمین نشستم. شروع کردم به پاره کردن ورقه‌ها که کارتر و کوپر هم کار من رو تکرار کردن. اما هر چه قدر ادامه می‌دادیم تموم نمی‌شد. هر چه قدر برگه پاره می‌کردیم، باز هم برگه‌ی جدید وجود داشت. از خستگی و عاجزی، به گریه افتاده بودم. عصبی همه‌ی تیکه‌های پاره شده رو توی هوا با مشت پرت کردم و با جیغ بهش ناسزا گفتم. کوپر با لحنی که از ترس و وحشت می‌لرزید، گفت:

- حالا چی میشه؟

کارتر شونه‌اش رو گرفت و با وجود ترس توی چشم‌هاش، با لحن دلداری دهنده‌ای گفت:

- کوپر، به خودت بیا مرد. به ترست غلبه کن.

بعد خطاب به هردومون ادامه داد:

- اون طور که از داستان‌ها مشخص بود هر کدوم از اون‌ها به وسیله‌ی ترس خودشون ربوده شدن. این یعنی اگه ما هم به ترس‌هامون دامن بزنیم، ممکنه

توسط همون‌ها، قربانی بعدی این کتاب باشیم.

خیره به چشم‌های کوپر گفت:

- تو که نمی‌خوای همه چیز خراب بشه؟ می‌خوای؟

لحن کارتر این قدر آرامش بخش بود که دلم آروم گرفت اما کوپر در سکوت و خیره به زمین، مردمک‌هایش می‌لرزیدن و شونه‌هایش هم لرزش ریزی داشتن. انگار بر خلاف من، حرف‌های کارتر برای کوپر ترسناک بودند. کوپر پسر واقعا ترسوئی بود. حتی از موش هم می‌ترسید.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و پرسیدم:

- حالت خوبه کوپر؟

تکونی خورد و سرش رو بلند کرد. از پیشونیش عرق می‌چکید اما سری تکون داد و در جواب گفت:

- چطوری می‌تونم خوب باشم کیلا؟ با این...

کارتر رشته‌ی کلامش رو برید و گفت:

- کوپر، همین الان گفتم نباید به ترس‌ها دامن بزنی. نباید بترسی، می‌فهمی؟ باید بهشون غلبه کنی.

کوپر با همون چهره‌ی مضطرب و ترسیده‌اش نگاهش رو بین من و کارتر چرخوند و در آخر، سرش رو به معنای تایید تکون داد. به سختی از جاش بلند شد و خنثی گفت:

- الان باید چیکار کنیم؟

ما هم بلند شدیم که کارتر بعد از خاروندن سرش به من نگاه کرد که مردد به حرف او مدم:

- فعلا می‌ریم یه چیزی بخوریم. کلاس‌ها رو که دیگه نمی‌تونیم شرکت کنیم چون با این همه تأخیر راهمون نمیدن. می‌ریم خونه‌ی من. با این وضع و حال هم که کی حوصله‌ی شرکت توی اون جشن مسخره‌ی مدرسه رو داره؟ کارتر سریع گفت:

- نه، من نمی‌تونم بیام.

اخم‌هام رو مشکوک توی هم کشیدم و پرسیدم:

- چرا؟

دوباره دستش رو توی موهاش کشید. انگار عادتش بود.

- مادرم به خاطر خونه‌ی جدیدمون مهمونی گرفته تا با همسایه‌ها آشنا بشه و اگه من نباشم، خیلی بد میشه.

کمی مکث کردم و گنگ گفتم:

- خب بهش زنگ بزن با یک بهونه‌ای بیچونش. این مهم‌تره.

با دستم به کتاب که باز بود و کلی ورقه‌ی پاره شده دور و برش تلنبار شده بود، اشاره کردم که نیم نگاهی به اون انداخت و می‌خواست حرفی بزنه که کوپر به جای من حرفش رو قطع کرد:

- تمومش کن. پدر و مادر کیلا مثل فرشته‌ها می‌مونن. بهونه نیار کارتر، بیا بریم. کارتر کمی به کوپر نگاه کرد و بعد مصمم سر تکون داد.

- باشه. من به مادرم خبر میدم.

من و کوپر سرمون رو تکون دادیم و من کتاب رو از روی زمین برداشتم. هر سه نفرمون نگاه خیره‌امون رو به جلدش دوختیم. دهشت. دهشت؟ این چی بود که به هیچ وجه از بین نمی‌رفت؟

با صدای کارتر، بهش نگاه کردم.

- خب الان باید چیکار کنیم؟

پوکر فیس جواب داد:

- فکر نمی‌کردم حافظه‌ات این قدر کوتاه مدت باشه کارتر. الان می‌ریم ناهار بخوریم و بعد می‌ریم خونه‌ی من. تو هم قرار شد با مادرت هماهنگ کنی.

در مقابل حرفم نیشخندی زد و سری تکون داد. بدون حرف نگاهم رو ازش گرفتم و هر سه با هم برگشتیم شهر. کل راه تا فست فودی که کارتر ازش تعریف می‌کرد، سکوت کردم و به افکارم اجازه دادم حول اون بچرخن. مگه تازه نیومده بود اینجا؟ پس چطور این قدر خوب همه جا رو می‌شناسه؟ اون شب چطور راه خروج رو پیدا کرد؟ چرا خودش رو وارد ماجرای کرد که ربطی بهش نداره؟

هزارتا فکر و سوال توی ذهنم ردیف شده بود که با صدای کوپر، نتونستم به جواب هیچ کدومشون برسم.

- کیلا، حواست کجاست؟ رسیدیم.

گیج به کوپر نگاه کردم و راه اضافه‌ای که رفته بودم رو برگشتم. بند کوله‌ام رو روی شونه‌ام جا به جا کردم و همراهشون وارد فست فودی شدم و روی صندلی پلاستیکی قرمز رنگ نشستم. کارتر ایستاده گفت:

- چی می‌خورید؟

کوپر که انگار سوال دلخواهش رو پرسیده بودن، سریع منو رو برداشت و گفت:

- یک پیتزای دو نفره‌ی قارچ، یه چیز برگر و یه سیب زمینی به همراه دو تا نوشابه.

خنده‌ی خسته‌ای کردم و کارتر با تعجب و خنده گفت:

- مطمئنی همه‌ی این‌ها رو می‌تونی بخوری؟

کوپر با غرور روی شکم شل و بزرگش کوبید و گفت:

- چی فکر کردی کارتر؟ اینا حتی یه نقطه‌ی کوچیک از معده‌ی من رو هم نمی‌گیره.

کارتر با تأسف سری تگون داد و رو به من پرسید:

- تو چی می‌خوری لاغر مردنی؟

اخم تصنعی‌ای کردم و گفتم:

- لاغر مردنی رو با خودت بودی؟

خندید و گفت:

- واقعا که شما دو نفر مکمل هم هستید.

اخمم رو باز کردم و با لبخند گفتم:

- توی کارای من و رفیقم دخالت نکن تازه وارد. فعلا سفارشات رو بگیر گارسون.

من هم چیز برگر می‌خورم.

کارتر با خنده از میزمون فاصله گرفت که بعد از دور شدنش، رو به کوپر کردم و مشکوک لب زدم:

- کوپر، هی! تپلو؟

نگاه خمارش رو از روی شکمش برداشت و به من دوخت.

- چی میگی؟

نیم نگاهی به کارتر که پشتش به ما بود، انداختم و گفتم:

- به نظرت کارتر عجیب و مشکوک نیست؟
متعجب گفت:

- چطور؟

خواستم جواب بدم که کارتر به سمت ما چرخید و بهمون نزدیک شد. کمرم رو صاف کردم و با لبخند به صندلیم تکیه زدم. کوپر نگاه متعجبش رو بیخیال کرد و بی تفاوت، روی شکمش با انگشت‌هاش ضرب گرفت.

ساعت نه و پنجاه دقیقه بود و هر سه نفرمون چشم انتظار بودیم تا ببینیم داستان امشب راجع به چیه؟ ما اینجا سعی داریم به وحشتمون غلبه کنیم و بقیه‌ی دانش آموزهای مدرسه، دارن توی جشنی که من و کوپر همه‌ی سال منتظرش بودیم خوش می‌گذرونن. هر چند که در این لحظه، نه من و نه کوپر و نه حتی کارتر، حوصله‌اش رو نداشتیم و چیزای مهم‌تری برای وقت گذرونندن پیدا کرده بودیم.

با استرس ناخون‌هام رو می‌جویدم و نگاهم به زمین بود که با گفتن «یا مسیح» کارتر، نگاهم به کتاب افتاد. کتاب دوباره با رنگ قرمز شروع به نوشتن کرده بود:

- «عنکبوت ناتالی»

با ترسیم شدن نوشته‌ها روی کتاب، کوپر خودش رو عقب کشید و مثل کارتر، حیرت زده به نوشته‌ها خیره شد. لب‌هام رو روی هم فشردم و نگاهم رو به داستان دادم.

- «شب جشن بسیار شلوغ بود و موزیکی کرکننده، در فضا پخش می‌شد. ناتالی از رقصنده‌ها فاصله گرفت و با همان خودشفتگی‌ای که چشم‌هایش نشان می‌دادند، با کفش‌هایی پاشنه بلند به سمت سرویس بهداشتی رفت. کیف دستی طلایی رنگش را روی سنگ روشویی گذاشت و مشغول تمدید آرایش خود شد. کمی بعد، با احساس آن که سایه‌ای مشکین از کنارش رد شده است، شانه‌اش پرید و آرایشش بر هم خورد. چشم بر هم فشرد و کورکورانه شیر آب را باز کرد. سر بالا آورد و نگاهی به اطراف انداخت که با نتیجه‌ی آن که توهمی بیش نبوده است، نفسش را فوت کرد و آرایش چشم شسته‌اش را از سر گرفت. اندکی ترس

در وجودش رخنه کرده بود و از این بابت، سعی داشت هر چه زودتر کارش را به اتمام برساند. دقیقه‌ای گذشت تا این که بار دیگر، سایه‌ای از کنار او عبور کرد. آب دهانش را قورت داد و پس از نگاهی به اطرافش که تنها کاشی‌ها و درب‌های بهداشتی و سفید بودند، سرش را سمت آینه چرخاند و وسایلش را در کیفش نهاد. نیم نگاهی به انعکاس خود در آینه انداخت که با دیدن لکه‌ای کوچک و سیاه روی گونه‌اش، دست نگاه داشت. اخم در هم کشید و به آینه نزدیک شد. گمان کرد جوهر ریمل است اما هنگامی که سر انگشتش را روی آن کشید، متوجه شد حفره‌ای است به قطر دو سانتی متر.

دستش را به سرعت پس کشید و نفس در سینه حبس کرد. بر خود لرزید که شاخک‌هایی از حفره سر بر آوردند و کم‌کم، موجودی مشکین از آن خارج شد. ناتالی، نه حرکتی می‌توانست انجام دهد و نه تکانی می‌خورد. با تنی لرزان، دستش را به سنگ روشویی گرفت تا از خم شدن زانوهایش جلوگیری کند؛ اما با خارج شدن موجود موزی، دستش نیز بی تحمل شد و سرانجام روی سرامیک‌های سرد و یخی افتاد.

دهشت او... عنکبوت‌های ریز و درشتی که از گونه‌اش خارج می‌شدند و حفره‌ای که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. ناتالی، با ناله‌ای از میان لب‌هایش و پاهایی که می‌لرزید، به گونه‌اش چنگ و عنکبوت‌ها را پس می‌زد. هر چه جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست، در آن بیرون، کسی صدای او را نمی‌شنید. آن حفره، حال آن قدر بزرگ شده بود که چشم راست او را هم پوشانده بود. در آخرین لحظاتی که چشمانش می‌دیدند، سایه‌ای مشکین از بالای سرش عبور کرد و سپس، تاریکی بود که دیده‌ی او را در بر گرفت. «

نفسی گرفتم و از فشار مشت گره خورده‌ام کاستم. من و کارتر به کوپر که از ترس مردمک‌هاش ثابت نمی‌شدن، چشم دوختیم که کتاب رو با سرعت بستم و اون با ناله‌ای بلند، صورتش رو با دستاش پوشوند. ناتالی خواهرش بود و حق داشت که نگران و پریشون باشه. حدود دو دقیقه بینمون سکوتی از نگرانی و وحشت حکمرانی کرد که کوپر از جاش بلند شد و با لحن تند و بدی رو به من گفت:

- همه‌ی اینا به خاطر توئه. تو این کتاب لعنتی رو برداشتی. حالا من دارم

خواهرم رو از دست میدم؛ اون هم فقط به خاطر کنجکاوی مسخره‌ی تو. شوکه نگاهش کردم که کارتر گفت:

- هی! کیلا هیچ تقصیری نداره. بهتره آروم باشی تا یه فکری بکنیم.

از کوپر رنجیده خاطر شدم، اما درست می‌گفت، همه‌ی اینا تقصیر منه. با صدای کوپر سرم رو بلند کردم. دستی به صورت سرخش کشید و آشفته گفت:

- معذرت می‌خوام.

با این که هنوز هم کمی ناراحت بودم، شونه بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست.

باید یه کاری می‌کردیم تا ناتالی هم مثل لوکاس و ایدن گم نشه. شروع به جویدن لبم کردم و بعد از چند لحظه که هر سه توی افکار خودمون غرق بودیم، از روی تخت بلند شدم و جلوشون ایستادم. منتظر به من نگاه کردن که گفتم:

- باید بریم جشن. از اونجایی که داستان‌های این کتاب عین واقعیت نوشته میشن، پس ناتالی الان توی جشنه و وقتی که برای تمديد آرایشش بره دستشویی، این اتفاق میفته.

کوپر با هول از تخت پایین اومد که سریع ازش پرسیدم:

- ناتالی بیشتر از چی می‌ترسه؟

سکوت کرد و نگاه نگرانش رو از روی من به روی کتاب کشید. خیره به اون لب زد:

- عنکبوت.

دیگه من هم نگران شده بودم. کارتر با کنجکاوی پرسید:

- یعنی هر کی از هر چی بترسه سرش میاد؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آره. این داستان‌ها بر اساس چیزی که قربانی‌ها بیشتر ازش می‌ترسن اتفاق میفتن.

موبایل رو از شارژ کشیدم و زودتر از هر دوشون، از اتاق خارج شدم.

نگاهی به جمعیت پیش روم انداختم. بیش از اندازه شلوغ بود. هر سه نفرمون با چشم دنبال ناتالی می‌گشتیم. نگاهی به ساعت انداختم. کمی به نیمه شب

مونده بود. سرم رو بلند کردم و خواستم باز هم دنبالش بگردم که با دیدنش که با لبخند از جمعیت وسط دور می‌شد، با عجله دست کوپر رو گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- اونجاست.

کوپر سرش رو به سمتی که اشاره می‌کردم چرخوند و من با دو، به طرف ناتالی رفتم. این قدر جمعیت زیاد بود و راهمون سد می‌شد که گمش کردم. سه نفری دور خودمون می‌چرخیدیم و من دنبال دستشویی می‌گشتم.

چند دقیقه‌ای رو دستپاچه و مضطرب جمعیت رو کنار می‌زدیم و با هول و ولا دور و برمون رو نگاه می‌کردیم که با شنیدن صدای جیغ خیلی خیلی خفه‌ای، گوشم رو تیز کردم و تمرکز رو روی اون گذاشتم. با کنار رفتن پسری که دست دختری رو گرفته بود، درب دستشویی رو پیدا کردم. سرم رو به سمت جمعیت چرخوندم و با دیدن کارتر، دستم رو بالا گرفتم و صداش زدم. نگاهش که به من جلب شد، با انگشتم به درب دستشویی اشاره کردم که بازوی کوپر رو گرفت و کشید.

با هم به سمت دستشویی رفتم و من در رو باز کردم که با دیدن عنکبوت‌های زیادی که از بین دست‌های ناتالی بیرون می‌پریدند، شوکه توی جام ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم. انگار کوپر هم مثل من شوکه شده بود که فقط کارتر به سمت ناتالی هجوم برد. سعی می‌کرد اون عنکبوت‌ها رو با پاهاش دور کنه و کنار بزنه ولی اون‌ها بیشتر و بیشتر می‌شدند.

با دیدن سطل آب کنار در، به خودم اومدم و به سمتش رفتم و به ضرب رو ناتالی خالیش کردم. دیگه اثری از عنکبوت‌ها نبود. انگار وهم و خیال بودن. ناتالی، صورتش رو گرفته بود و همچنان با جیغ، می‌لرزید. به سمتش رفتم و خواستم دستش رو از روی صورتش بردارم که با دیدن زخم عمیق روی پیشونیش، به طرف کوپر برگشتم و برای این که صدام به گوشش برسه داد زدم:

- زنگ بزن اورژانس.

به خودش اومد و سریع تلفنش رو از شلوار جینش بیرون کشید و به آخر سالن دستشویی رفت تا صدا کمتر بشه.

دو مرد که یونیفرم پزشکی پوشیده بودند، ناتالی رو روی تخت گذاشتن و بردنش. باورم همیشه تونستیم نجاتش بدیم. یکم دیر رسیدیم ولی بهتر از این بود که کلا ناپدید بشه. صدای موزیک کم شده بود و چندی از جمعیت حواسشون معطوف ما بود و پچ پچ می کردن. با نشستن دستی روی شونم، یکه خوردم و به عقب چرخیدم که با دیدن کارتر آروم گرفتم.

- خوبی؟ رنگت پریده.

سرم رو به معنای خوبم تکون دادم که اونم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. آمبولانس راه افتاد و کوپر به همراه ناتالی رفت. فقط من و کارتر مونده بودیم که به پیشنهادش، از سالن جشن بیرون رفتیم و به سمت پارکی که همون نزدیکی بود قدم برداشتیم. فکرم درگیر بود. درگیر چیزی که به چشم خودم دیدم. درگیر کتابی که معلوم نبود چیه و از کجا اومده.

روی یکی از صندلی‌های چوبی رنگ و رو رفته نشستیم. سرم رو به لبه‌اش تکیه دادم به آسمون شب خیره شدم. انگشتم رو هیستریکی به هم گره زدم و نگاهم رو تند تند، روی ستاره‌ها چرخوندم. کمی توی سکوت زمان رو سپری کردیم که بالاخره آروم شدم. این آسمون همیشه آرومم می کرد. با سوال ناگهانی کارتر، تمام اون آرامش و حس خوب، جاش رو به ترس و نگرانی داد.

- یعنی نفر بعدی کی می تونه باشه؟!

سرم رو به سمتش چرخوندم و خیره به نگاهش، لب زدم:

- نمی‌دونم.

پوفی از سر کلافگی کشید و اون هم مثل من، سرش رو به لبه‌ی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد. نمی‌دونستم چیکار کنم. اصلاً چیکار باید کرد؟ من حتی نمی‌دونم دفعه‌ی بعدی کوپره یا کارتر یا خودم؟!

این ندونستن‌ها باعث می‌شد بیشتر از پیش ترسیده بشم. باید دنبال راه حل می‌بودم. از اون حالت در اومدم و گفتم:

- سه نفر موندیم. باید کنار هم باشیم تا اتفاقی نیفته.

صدای آروم کارتر بلند شد که زیر لب زمزمه می کرد:

- آره موافقم. باید بریم پیش کوپر.

نگاهی به ساعت انداختم. دیگه دیر شده بود و باید زودتر بر می‌گشتم. از جام

بلند شدم و گفتم:

- من باید برگردم خونه. فردا هم مدرسه تعطيله. بيان خونه‌ی من تا فكري كنيم.

سرش رو تكون داد و با نفسي عميق، از جاش بلند شد.

از وقتي چشمام رو باز كردم، استرس و اضطراب اجازه نمي‌داد چيزي از گلوم پايين بره و همش حالت تهوع داشتم. لحظه شماري مي‌كردم كه ظهر هم رد بشه و كارتر و كوپر بيان اينجا. مامانم از حالت صورتم به خوبي مي‌فهميد كه رو به راه نيستم ولي چيزي نمي‌گفت. ظهر هم براي نهار صدام زد، اما من اشتهام نداشتم.

توي اتاقم نشسته روي تخت نشسته بودم و به كتاب توي دستم نگاه مي‌كردم. به عقلم نمي‌رسيد كه چيكار كنم. امشب مشخص مي‌شد نفر بعدي كيه؟ ساعت حدود چهار بود كه صدای تق تق در به گوشم خورد. مامان سرش رو داخل كرد و نگاهی بهم انداخت و با لحن مشكوك و چشم‌هاي ريزي گفت:

- كارتر و كوپر اومدنديدنت.

سعي كردم عادي رفتار كنم. پس لبخند تصنعی‌ای زدم و گفتم:

- چه خوب كه اومدن. ميشه بگي بيان توي اتاقم؟

انگار بهم شك داشت و بي اعتماد بود. با اين حال گفت:

- باشه.

وقتي رفت، چند دقيقه بعد اول هيكل تپل كوپر و بعد كارتر نمايان شد. صورت كوپر ناراحت و رنگ پريده به نظر مي‌اومد. سلامي زير لب گفتم كه همون طوري جوابم رو دادن. كارتر روي صندلي ميز كامپيوترم نشست و كوپر كنار من جا خوش كرد. فضاي اتاق خيلي سنگين بود. براي شكستن اين سكوت گفتم:

- ناتالي چگونه؟

بي‌حال گفت:

- ديشب پيشونيش رو بخيه زدن. اگه خودش رو ببينه حتما سخته مي‌كنه.

با ناراحتي انگشتاش رو توي موهاش كرد كه به بهونه‌ی آوردن شربت، از اتاق بيرون رفتم و به سمت آشپزخانه پاتند كردم. چند دقيقه‌ی بعد با سيني شربت

برگشتم. کوپر هنوز توی همون حالت بود و کارتر کتاب رو زیر و رو می کرد. لبخندی زدم و سینی رو جلوشون گرفتم. لیوان باقی مونده رو برداشتم و سرجای قبلیم نشستم. کوپر خیلی پژمرده بود، ولی کارتر همچنان با کنجکاوی و دقت کتاب رو ورق می زد. جرعه ای از شربتیم خوردم و گفتم:

- چرا جفتون ساکتین؟ خب، نظری ندارین؟

کوپر شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به نظر من اول ترسامون رو مشخص کنیم تا کارمون راحت تر بشه. مثلاً سگ یا گرگ خیلی من رو می ترسونه.

دستش رو مشت کرد و نگاهش رو به من داد. کمی فکر کردم و لبم رو جویدم تا این که بالاخره یادم اومد.

- اگه ارواح همزاد خودم رو ببینم وحشت می کنم.

به کارتر نگاه کردیم. نوبت اون بود. دستی به ته ریشش کشید و با مکث گفت:

- یادمه خیلی وقت پیش از یک موجود که خودم درستش کرده بودم، می ترسیدم. هنوز هم ترسش توی وجود و خاطرم هست.

با کنجکاوی پرسیدم:

- دقیقاً از چی می ترسی؟

مردمک هاش رو توی کاسه ی چشم هاش چرخوند و جواب داد:

- شاید یکم عجیب باشه. یک مرده که انعطاف نداره و روی صورتش با پلاستیک پوشونده شده. مثل این که خفه شده باشه و صورتش به کبودی بزنه.

با تصورش، یک صدم ثانیه به خودم لرزیدم.

تا شب با فکر به این که چیکار کنیم و ترس هامون چیه سر کردیم. هر چه قدر به ساعت ده نزدیک تر می شدیم، استرس و لرزش دست های من بیشتر میشد. فقط سعی داشتم جلب توجه نکنم و مدام لبخندهای مزخرف الکی روی لب هام بنشونم. مامان و بابا به مهمونی رفته بودند و من به بهونه ی درس خوندن با کارتر و کوپر، توی خونه مونده بودم.

عقربه های ساعت، نشون می داد چیز زیادی تا ساعت ده نمونده. کتاب رو روی

میز گذاشتیم و من نشستم روی صندلی و کوپر و کارتر هم کنارم ایستادن. منتظر به کتاب نگاه می‌کردیم تا این ثانیه‌های طاقت فرسا هم بگذره. هر کدوم ترس و اضطراب خودمون رو داشتیم و منتظر اسمی از خودمون بودیم. تابی به برگه خورد که صدای زمزمه‌ی خاصی شنیدم. انگار یکی زیر لب در حال شعر خوندن بود. با لرزشی که از صدام مشخص میشد، آروم گفتم:

- شما هم می‌شنوین؟

کارتر گفت:

- صدای چی؟

انگشتم رو توی هم پیچیدم و خیره به صفحه‌ی سفید، لب زدم:

- زمزمه‌ی آهنگ خوندن.

مکثی ایجاد شد و بعد گفت:

- نه، صدایی نیامد.

نفسی گرفتم و سعی کردم به صدا اهمیتی ندم. پشتم تیر می‌کشید و احساس گرما می‌کردم.

- «زوزه‌ی گرگ‌نمای کوپر»

سرم رو به سمت کوپر چرخوندم که با دیدن اسم خودش، بیشتر از قبل رنگش پریده بود. آب دهنم رو قورت دادم و دوباره به دفتر خیره شدم.

- «در شبی کوپر که به دور از خانه‌ی خود بود و با دوستانش وقت می‌گذراند، به دور از اتفاقات اطرافش، سرخوش پا به بیرون از خانه گذاشت. هیکل چاقش را تکان می‌داد و در آن شب تاریک به سمت خانه‌ی خود می‌رفت. با شنیدن صدایی از سمت جنگل، لبخندش محو شد و جایش را به ترس داد. چند

لحظه‌ای را در جایش ایستاد و سپس با تکرار صدا، سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد تا هر چه زودتر از آن محل فاصله بگیرد. با صدای زوزه‌ای شبیه به گرگ، گویی که از نزدیکی برخاسته باشد، ترسش بیشتر شد. حال می‌دوید اما تا چند دقیقه خبری از صدا نبود. چند متری را طی کرد تا آن که صدای خورد شدن استخوان‌هایی، او را از جای پراند. به عقب سر چرخاند که با دیدن موجودی بزرگ و سیاه رنگ، ایستاد و با وحشت به او نگریست. موجودی که نه به سگ شبیه بود و نه به گرگ؛ بزرگ تر از حد معمول، روی دو پا ایستاده بود و

استخوانی را می‌جوید. کوپر، قصد داشت بی‌هیچ صدایی از آن جا دور شود که با برداشتن اولین گام، چوب خشکی زیر پایش آمد و آن موجود عجیب را هوشیار کرد. تکانی خورد و با اولین قدمی که آن گرگ‌نما برداشت، وحشت زده با قدم‌هایی بلند و تا حد توان سریع، فرار کرد. اما به خاطر وزن زیادش، سرعت قدم‌هایش مطلوب نبود. به عقب برگشت که با نبود هیچ چیز در پشت سرش، قدم‌هایش را آرام کرد. با نفس‌هایی بریده بریده و قلبی تپنده، ایستاد و روی زانوهایش خم شد. چشمانش را بست و چند دم عمیق گرفت که با صدای زوزه، سرش را به سرعت بلند کرد که با ضربه‌ای، به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. از درد چهره‌اش درهم رفت. چشمانش را گشود و خیره به گرگ سیاه و بزرگ، با کمک پایش کمی عقب رفت که حیوان ناشناخته، با یک جهش پای کوپر را به دندان گرفت. کوپر، از درد نعره کشید و درخواست کمک کرد، اما کسی صدای او را نمی‌شنید. آن موجود گرگ‌نما، کوپر را در عرض دو دقیقه به درون جنگل کشید و کسی نبود که به داد کوپر برسد. «

نفس لرزونی گرفتم و از جام بلند شدم. هم سردم بود هم گرم. موهام رو به چنگ گرفتم و آشفته به کوپر که تاب می‌خورد و انگار که سرش گیج می‌رفت، خیره شدم. کارتر زیر بغل کوپر رو گرفت و اون رو تا روی تخت من هدایت کرد تا دراز بکشه.

دو ساعت بعد از نوشته شدن داستان، اتفاق رخ می‌دهد. دو ساعت، رأس ساعت دوازده نیمه شب!

طبق عادتی که این روزها راحت نمی‌داشت، ناخنام رو به بازی دندون گرفتم و به کوپر که غرق در خواب بود، خیره شدم. چطور می‌تونست توی این وضعیت بخوابه؟ چند ثانیه بدون هیچ فکری توی ژستم موندم و بعد با وارد کردن تکون محکمی به سرم، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو از پشت به دیوار تکیه دادم.

- هی کیلا!

سرم رو برداشتم و منتظر به کارتر نگاه کردم.

- حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چطور می‌تونم خوب باشم وقتی رفیقم طعمه‌ی بعدیه؟

با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

- هیچ اتفاقی نمیفته. نترس.

لبخندی مملو از نگرانی و استرس بهش زدم و دوباره نگاهم رو به هیکل تپلو اما دوست داشتنی کوپر دادم. چند لحظه سکوت اتاق رو فراگرفت که با فریاد هراسون کوپر، هر دوی ما توی جامون پریدیم.

- نه.

با ترس به صورت عرق کرده‌ی کوپر خیره شدم، با نگرانی پرسیدم:

- حالت خوبه؟

مردمک‌هاش از ترس آرام و قرار نداشتن. با صدای لرزونی جواب داد:

- خو... خوبم، فقط... تشنمه.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه الان برات میارم.

کوپر از جاش به حالتی کرخت بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت.

- نه، نه خودم میرم.

خواستم مخالفت کنم که بی‌توجه به دهن نیمه باز، از اتاق بیرون رفت. با چهره‌ای درهم، به طرف تخت رفتم و خودم رو روش اندختم و به داستان کوپر فکر کردم. اگه واقعا الان کوپر توسط اون کتاب دزدیده بشه چه اتفاقی میفته؟ اگه گرگ‌نما بخورتش؟ اگه برنگرده چی؟ اصلا اگه طعمه‌ی بعدی کارتر و من باشیم چی؟ اگه غیب بشیم و کسی دنبالمون نگرده؟

با صدای کارتر از استخر سوال‌های بی‌جوابم، بیرون کشیده شدم.

- کیلا؟

نگاهم رو از سقف ال ای دی کاری شده‌ی اتاق گرفتم و به کارتر دادم. کارتر با چهره‌ای نگران پرسید:

- به نظرت کوپر یکم دیر نکرده؟

حرفش رو توی ذهنم مزه مزه کردم. حق با اون بود. با وحشت توی جام نشستم و گفتم:

- آره.

بلافاصله از روی تخت پایین اومدم و با سرعت از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو

دوتا یکی طی کردم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.
- کوپر؟

یا مسیح! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم که کوپر رو مشغول دید زدن خوراکی‌های توی یخچال ببینم. خواهش می‌کنم.
به آشپزخونه که رسیدم، مبهوت و شوکه به جای خالیش خیره شدم. در پشتی باز بود و پرده به دست باد می‌رقصید. با وحشت و دلی که به لرزش افتاده بود، جیغ کشیدم:
- کارتر.

بغض گلوم رو گرفته بود و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. کارتر که تازه رسیده بود، مبهوت توی جاش ایستاد. با گریه به سمتش چرخیدم و پیراهنش رو توی چنگ گرفتم.

- کارتر، کارتر باید نجاتش بدیم. باید بهش کمک کنیم.
کارتر که گیج شده بود و روی حرف‌هاش کنترلی نداشت گفت:
- باید بری توی اتاق. نه، یعنی برو توی آشپزخونه.
وقتی دید نمی‌تونه روی چیزی که می‌گه تمرکز کنه، عصبی نعره کشید و مشتش رو به ستون کنار آشپزخونه کوبید. با یک نفس عمیق به سمتم چرخید و با تمرکز بیشتر گفت:

- باید با هم بریم دنبالش بگردیم. من میرم طرف شهر و تو هم برو اطراف جنگل رو بگرد.

با ترس مخالفت کردم:

- نه، نه من تنها می‌ترسم.

کارتر شونه‌هام رو گرفت و لب زد:

- مگه نمی‌خوای کوپر سالم برگرده پیشت؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم که با اطمینان و خیره توی چشم‌هام گفت:
- به من اعتماد کن. قول میدم هیچ اتفاقی برای تو نمیفته.

نمی‌دونم چرا اما به حرفش خیلی اعتبار دادم. شصت درصد از وجودم رو مطمئن کرد. بدون هیچ حرف دیگه‌ای با سرعت از همون در پشتی‌ای که کوپر بیرون رفته بود، خارج شدیم.

من به سمت شمال رفتم و کارتر سمت شرق. با هر قدم که بر می‌داشتم، به جنگل نزدیک‌تر می‌شدم و این باعث میشد ترسم افزایش پیدا کنه؛ ولی سعی کردم تا نادیده‌اش بگیرم. بلند داد زدم:

- کوپر؟ کوپر؟ کجایی پسر؟

هر چند لحظه یک بار که اطراف رو هم دید می‌زدم، این سوال رو تکرار می‌کردم ولی به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. وارد جنگل شدم و با ترس به درختای بلند و تنومندی که دورم رو محاصره کرده بودند، خیره شدم. همه‌ی وجودم غرق ترس و وحشت شده بود. یه حسی مثل مار توی تنم می‌خزید و اجازه نمی‌داد به ترس خودم غلبه کنم. از وقتی یادم میاد، به خاطر قصه‌های بی سر و ته مادر بزرگ، می‌ترسیدم که وارد جنگل بشم و با همزاد خودم رو به رو بشم. ترس داشتم و هر لحظه انتظار این رو می‌کشیدم که این اتفاق بیفته و از ترس بمیرم. لعنتی! نباید به ترسم بها بدم. نفس عمیقی کشیدم و با چشم گرفتن از تن تنومند یک درخت، بلند داد زدم:

- کوپر، اینجایی؟ اگه هستی نشون بده.

آه! این کار فقط برای سرگرمی خودم و منحرف کردن ذهنم از ترسم بود. همین طور قدم از قدم بر می‌داشتم و اطراف رو می‌پاییدم که شاید اثری از کوپر پیدا بشه، تا این که صدای دادی رو شنیدم و بی‌حرکت ایستادم.

- کیلا، کیلا بیا کمکم کن.

چند ثانیه منتظر موندم تا با تکرار صداش، پی ببرم توهم نزدم. با شنیدن دوباره‌ی درخواست کمکش، با خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:

- کوپر دووم بیار. دارم میام. لطفا دوباره حرف بزن تا صدات رو دنبال کنم. یکم که گذشت دوباره صدای داد پر دردش بلند شد. با وجود تاریکی هوا و نسیمی که برگ‌ها رو تکون می‌داد، هیجان زده رد صدا رو دنبال کردم و به سمت غرب دویدم. چند باری نزدیک بود به خاطر این که دید واضحی نداشتم، بیفتم ولی با چنگ زدن تنه‌ی درخت‌ها و شاخه‌هاشون، تونستم تعادل خودم رو حفظ کنم. خسته بودم ولی پیدا شدن کوپر، خستگی رو در می‌کرد.

با دیدن کوپر از دویدن دست کشیدم و با نفس-نفس و لبخندی شوق زده، گفتم:

- کوپر، خدای من! بالاخره پیدات کردم.
اما انگار کوپر خوشحال نبود چون هیچ واکنشی از خودش نشون نداد. جلو رفتم و لبخندی به هیكل تپش زدم كه با دیدن زخم‌های عمیق بدنش، توی جام خشك شدم و لبخندم هم روی لب‌هام ماسید. نه، نه!
قدم دیگه‌ای به سمتش برداشتم كه صورت زخمیش رو بلند كرد و با چشم‌های بی حالش بهم خیره شد. شونه‌هام از ترس پرید و ضریان قلبم از قبل بیشتر شد ولی دندون‌هام رو روی هم فشردم و قدم دیگه‌ای به سمتش برداشتم كه ناگهان با سرعت به سمت بوته‌ها كشیده شد و این صدای فریاد بلندش بود كه سكوت وهم انگیز جنگل رو می‌شكست.
از ترس جیغ گوش خراشی كشیدم و روی دو زانوم افتادم. دیگه نمی‌تونستم بغضم رو فرو بخورم پس با صدای بلندی گریه‌ام رو به رخ جنگل كشیدم.
نمی‌دونم چه قدر صحنه‌ی كشیده شدن کوپر رو توی ذهنم به خودم یادآوری كردم و خاطراتمون رو از جلوی چشم هام گذر دادم.
نمی‌دونم چه قدر توی همون حال، صحنه‌ی كشیده شدن کوپر رو توی ذهنم به خودم یادآوری كردم و خاطراتمون رو از جلوی چشم‌هام گذر دادم، ولی با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام و صدای كارتر، به خودم اوادم.
- کیلا.
صورت خیس از اشكم رو به سمتش چرخوندم و با بغض گفتم:
- کوپر رو برد. کوپر رو برد.
بار دیگه حق هقم بلند شد كه كارتر كنارم نشست و من رو توی آغوشش گرفت.
- آروم باش کیلا. آروم باش. گریه نكن.
با حق-هق گفتم:
- چطور آروم باشم وقتی رفیقم نیست و من نتونستم هیچ غلطی برای نجاتش بكنم؟
من رو به خودش فشرد و بعد سعی كرد از روی زمین بلندم كنه. ولی این قدر شل بودم و تهی از انرژی كه انگار به زمین چسبیده شدم. هم ترسیده بودم هم عصبی. همش تقصیر من بود. سر یه كنجكاوی ابلهانه، دوستم رو از دست

دادم.

ناخودآگاه شروع به کشیدن جیغ‌های پی در پی گوشخراش کردم. کنترل رو از دست داده بودم. جیغ‌های هیستریکی می‌کشیدم و بعضاً به پیراهن کارتر چنگ می‌انداختم. تا این که با سوختن سمت چپ صورتم، شوکه به کارتر خیره شدم. دست از جیغ کشیدن برداشتم و با بهت به کارتر که با شرمندگی بهم نگاه می‌کرد، نگاه کردم. با چشم‌های نمگین، لب برای تشکر از این که من رو به خودم آورد باز کردم که سریع تر گفت:

- واقعا عذر می‌خوام کیلا، سعی کردم کنترلت کنم ولی...
دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و حرفش رو قطع کردم.
- عذرخواهی لازم نیست کارتر. ممنون.
لبخند محوی زد و گفت:

- بلندشو. باید بریم خونه. اینجا خیلی خطرناکه.
بینیم رو بالا کشیدم و بی حال از روی زمین بلند شدم. کارتر وقتی تلو تلو خوردن من رو دید، زیر بغلم رو گرفت. سعی می‌کردم حق هقم رو توی گلوم خفه کنم ولی نمی‌تونستم. تا زمانی که به خونه رسیدیم، سرم روی شونه‌ی کارتر بود و ریز گریه می‌کردم.
جلوی در خونه، نگاه سرخ و خسته‌ام رو به کارتر دوختم و گفتم:
- ممنون.

لبخندی زد و با صدای ضعیفی گفت:
- برو خونه و بخواب. می‌دونم خیلی برات سخته ولی سعی کن به هیچی فکر نکنی. بابت کوپر... متأسفم کیلا.
سری تکون داد و دستش رو فشردم. بی صدا وارد خونه شدم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو توی بالشت فشردم. این بار بلندتر از قبل بغضم شکست. هر ثانیه بیشتر از قبل لحظه‌ی بلعیده شدن کوپر توی دل جنگل جلوی چشمم تداعی میشد و اجازه نمی‌داد بخوابم.
خدای من!

نگاهم به سقف روشن شده توسط نور خورشید اتاقم بود. تمام دیشب رو بیدار بودم و گریه می کردم. اطمینان دارم چشم هام پف کردن و سرخ شدن. یعنی الان کوپر کجاست؟ ایدن و کارلوس هم پیش اون هستن؟ اصلاً زنده ان یا مرده؟ از دیشب تا حالا این قدر این سوال ها رو با خودم مرور کردم که دیگه کم کم داشتم دیوونه می شدم.

با کرختی و سنگینی گوشیم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم. شش بعد از ظهر بود و من همچنان توی اتاقم خودم رو حبس کرده بودم. پهلوی به پهلوی شدم که با صدای تقه ی در و صدای مامان، گوش هام رو تیز کردم. - کیلا، بیداری؟

بی حوصله جواب دادم: - آره.

با مکث دوباره گفت: - دوست جدیدت اومده دنبالت تا برین بیرون.

برای این که متوجه ی چشم های ملتهبم نشه، بهش پشت کردم و گفتم: - ممنون که خبر دادی.

وقتی صدای دور شدن قدم های مامانم رو شنیدم، گوشیم رو برداشتم و شماره ی کارتر رو گرفتم. با بوق دوم جواب داد: - الو کیلا؟

- سلام کارتر، من حوصله ی بیرون رفتن رو ندارم. سریع گارد گرفت و گفت: - همین الان کیلا، همین الان میای بیرون و با هم می ریم قدم می زنیم.

پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که بوق ممتدی توی گوشم پیچید. ناچار از جام بلند شدم و با فوت کردن نفسم، به سمت کمد رفتم و یه بافت ساده با یک شلوار جین تیره پوشیدم. کتم رو هم تنم کردم و بعد از این که گوشیم رو توی جیبش گذاشتم، از اتاق خارج شدم. بی حوصله پله های رو پایین رفتم و بلند و با صدای گرفته و خشدار گفتم: - من دارم میرم.

و سریع از خونه خارج شدم که نه چشم هام رو ببینه و نه شنوای نصیحت های

احتمالیش باشم. هوای خونه گرم بود یا من تب داشتم؟ نمی دونم، اما وقتی رفتم بیرون، با وزیدن هوای تازه‌ای که داشت، لرز کوتاهی توی تنم پیچید. نگاهم رو به کارتر سورمه‌ای پوش انداختم و بی‌حس، گفتم:

- حوصله‌ی بیرون اومدن نداشتم.

اخمی کرد و گفت:

- مخالفت ممنوع!

بدون دادن هیچ جوابی، نگاهم رو ازش گرفتم و شروع به قدم زدن کردم. نمی‌دونم چه قدر گذشت و سکوت بینمون حکم فرما بود که کارتر گفت:

- هی اونجا رو نگاه کن، به نظر میاد دعوا شده.

دستم رو گرفت و به تجمع شروع به دویدن کرد. وقتی رسیدیم، با نفس نفس ایستادیم. همونطور که کارتر گفته بود، دو تا پسر داشتن دعوا می‌کردن. با از دست دادن دوستانمون، توی این لحظه، احساس شهروندیمون وجودمون رو قلقلک می‌داد. به همین خاطر من و کارتر از بین جمعیت خودمون رو رد کردیم و به سمت اون دو نفر رفتیم تا از هم جداشون کنیم. کارتر بلند گفت:

- هی! هی رفیق! آروم باش.

چند بار این جمله رو تکرار کرد. من هم سعی می‌کردم از بازوی یکی از پسرها بگیرم و بکشمش، اما این قدر جهش می‌زد که نمی‌تونستم کاری کنم. انرژی نداشتم. نمی‌دونم چه قدر گذشت که پلیس محلی از راه رسید و جلوی تجمع ترمز کرد. انگار که ورد آروم کننده خونده باشن، همه رو ساکت کرد. بازرس آرنی با خشم داد زد:

- اینجا چه خبره؟

کارتر لب برای حرف زدن باز کرد که بازرس با تشر گفت:

- کارتر پتیبون و کیلا جانسون، شما دو نفر به دلیل ایجاد اختلاف و دعوا بازداشت هستید.

هر دو مبهوت و شوکه به بازرس خیره شدیم. چرا ما رو بازداشت می‌کرد؟ چش شده؟ هیچ‌وقت تا این اندازه بی‌منطق و عجول قضاوت نمی‌کرد. احساس می‌کردم رگه‌های قرمزی توی سفیدی چشم‌هاش دیده می‌شن. نگاهش خاص بود. با لحن ناباوری گفتم:

- اما بازرس ما فقط داشتیم از هم جداشون می کردیم.
بازرس نمی شنید، هیچکس نمی شنید. همه مسخ شده بودن و با تأسف
نگاهمون می کردن. صبر کن! چرا... چرا همه چشم هاشون رگه ی قرمز داره؟
خواستم توجه کارتر رو نسبت به این موضوع جلب کنم و فرار کنیم ولی بازرس
فوری جلو اومد و به دست هامون دستبند زد. دیگه دیر شده بود. همه
می لرزیدند. انگار بهشون فشار اومده بود. انگار داشتن خفه می شدن. حتی اون
دو پسری که دعوا می کردن هم همینطور بودن.
بازرس ما رو توی ماشین پلیس نشوند. کارتر شوکه بود ولی به نظر می اومد
بالاخره اون هم متوجه ی این قضیه شده بود. بازرس پشت فرمون نشست و
من توی گوش کارتر پیچ زدم:
- تو هم دیدی مگه نه؟
حیرت زده سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:
- آره.

توی افکار خودمون غرق شدیم تا این که به اداره ی پلیس رسیدیم. باورم
نمی شد بعد چندین سال پام به بازداشتگاه باز شده. وقتی بازرس اومد و در رو
باز کرد، کارتر تلاش کرد متقاعدش کنه.
- بازرس باور کنید ما فقط می خواستیم جداشون کنیم. شما اشتباه می کنید.
منم تأیید کردم ولی باز هم نمی شنید. بی توجه به تقلای های ما، انگار که تحت
فرمان نیروی دیگه ای باشه، ما رو به بازداشتگاه برد و توی سلول پرتمون کرد.
جیغ کشیدم:

- بازرس، بازرس آرنی، لطفاً به من گوش بدید، ما مقصر نیستیم!
چندین بار تکرار کردم اما به حرف هام گوش نمی کرد. این کارش باعث شد
گریه ام بگیره و عصبی و کلافه بشم. سر کارتر داد زدم:
- تقصیر تو بود. تو گفتی بیایم بیرون و تو هم بودی که گفتی بریم جداشون
کنیم. از وقتی تو اومدی توی این شهر اتفاق های عجیبی میفته. تو کی هستی؟
هان؟!!

چهره ی کارتر توی هم رفت، اما جوابی نداد. انگار می دونست من عصبی هستم
و کنترلی روی رفتارم ندارم. خسته و کلافه، خودم رو به کنار میله های کهنه و

زنگ زده کشوندم و نشستم. زانو هام رو توی بغلم گرفتم و سرم رو روی اون ها گذاشتم. این قدر گریه کردم که کم-کم خوابم گرفت.

با تکون های مکرر کسی مثل کارتر، از خواب پریدم. نگاه بی حوصله و خشک از اشکم رو بهش دوختم و گفتم:

- چیشده؟ بذار بخوابم.

صدای دورگه اش، توی گوشم پیچید:

- ساعت ده شده. الان کتاب شروع به نوشتن می کنه.

با این حرف، خواب از سرم پرید. صاف سر جام نشستم و با ترسی که کل وجودم رو در بر گرفته بود، از حالت درازکش به نشسته تغییر حالت دادم. زمزمه کردم:

- کتاب.

کارتر توی جاش و لبه ی تخت وا رفت و گفت:

- خونه ست.

نگاهی به خودم که روی تخت بودم، انداختم. حتما کارتر من رو بلند کرده و اینجا گذاشته. از این که اونطوری باهاش برخورد کردم، شرمنده شدم ولی الان اصلا و به هیچ وجه وقت این چیزها نبود.

خواستم چیزی بگم که نگاهم به سه کنج سلول افتاد. با بهت و شوک گفتم:

- کارتر؟

کارتر با صورتی نگران و هراسون بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- اون... اون جا رو... ببین. کتاب!

با اخم به اون سمت چرخید که با دیدن کتاب، چند لحظه ای رو مثل من خیره اش شد و بعد سریع به سمتش رفت.

- چطور ممکنه؟

با خوشحالی و البته ترس و خوف بلند شدم و به سمت کتاب رفتم. روی زمین نشستم و دستی روش کشیدم. این کتاب با چه جادویی اومده بود اینجا؟

مردمک های لرزونم رو به نوشته ها دوختم.

- «خفه شدن کارتر»

نفس توی سینه‌ام حبس شد. نوبت کارتر بود.

- «در شبی سوزناک و سرد، کارتر به خاطر اشتباهی به بازداشتگاه برده شد. او بی‌خبر از همه جا پشت میله‌های زندان تکیه داده بود. به دور از اتفاقی که در راه است. با صدایی، بازرس شیفت آن شب از جایش برخاست و به سوی صدا رفت. کارتر با دیدن او از آن حالت خارج شد و سرش را کج کرد تا بهتر ببیند. پرسید:

- چیزی شده؟

اما بازرس گویی که شنوایی‌اش را گرفته باشند، بی‌توجه به کارتر به سمت درب رفت و در راهرو ناپدید شد. کارتر بار دیگر به جای خود بازگشت و پلک برهم فشرد که ناگهان صدای داد مردانه‌ای بلند شد و شانه‌های او را به همراه دو پلکش پراند. بازرس که هیكلی نسبتاً فربه داشت، با صورتی کبود از راهرو تا جلوی سلول پرت شد. گویی کسی گوی او را به قصد خفه کردنش فشار داده بود. کارتر به سرعت از جای خود برخاست و از لای میله‌ها به صورت کبود او چشم دوخت. قلبش بی‌امان می‌کوبید و تنفسش لرزش خفیفی داشت. او خوب می‌دانست چه کسی این کار را کرده است، ولی راه فراری نداشت. چشمانش به سایه‌ای کج و کوله در راهرو افتاد. خشک شد و دم و بازدم‌هایش را آرام کرد. گویی که می‌خواست صدای نفس‌هایش هم به گوش آن موجود ناشناخته نرسد. تق تق! این صدای شکستن استخوان‌ها بود.

با دیدن دستی که نمایان شد، دم در سینه نگاه داشت. دسته کلید آویزان از جیب آن بازرس، توجه کارتر وحشت زده را جلب کرد. خود را جلو کشید و دستش را از میان میله‌ها عبور داد. سعی داشت کلید را در دست بگیرد، اما کمی دورتر بود. اصوات نامفهوم بیشتر شدند تا آن که هیكلی سیاه در حالی که از کمر دولا شده و برعکس چون حیوان چهارپا راه می‌رفت، از تاریکی راهرو بیرون آمد و خود را نشان داد. صورتش با پلاستیک پوشانده شده بود، اما باز هم آن صورت کریه سیاه مشخص بود که از خفگی رو به کبودی می‌زد.

کارتر تمام تلاش خود را برای گرفتن کلید به کار برد و سرانجام بی‌سر و صدا، کلید را آرام در میان انگشتانش اسیر کرد. نگاهی به موجود که حواسش به کارتر نبود انداخت و آهسته دستش را پس کشید. کلید را در قفل سلول انداخت و

آن را به روی خود گشود. لبخند راحتی به روی لب هایش ترسیم کرد که با صدای قیژ مانند درب سلول، توجه آن موجود به سوی او جلب شد. لبخند روی لب های کارتر خشک شد. موجود اولین گام را به سمت او برداشت که کارتر در حالی که تنش از وحشت می لرزید، گامی به عقب و داخل سلول برداشت. با هر قدمی که موجود خفه کننده به او نزدیک میشد، او قدمی به عقب بر می داشت. تا آن که با وارد شدن موجود به سلول و کنار رفتنش از جلوی درب آن، کارتر نگاهش را میان او و درب چرخاند.

عرق از پیشانی اش لیز می خورد و به راستی در مرز سنگ کوپ کردن بود. در یک تصمیم آنی، قبل از آن که دست کریه موجود به او برسد، او را دور زد و به سمت درب رفت که با پیچیده شدن دستی سیاه و چروکین به دور کمرش، به عقب پرتاب شد و جلوی روی موجود، روی زمین افتاد. حال نفس هایش رنگ ترس و لرز گرفته بودند. بلند بلند و تند تند نفس می کشید، اما حتی یک لحظه هم پلک بر هم نمی گذاشت.

مسیح را در دل صدا زد که موجود، در خونسردی کامل، لبخند محوی زد و با باز کردن بیش از اندازه ی دهانش، پلاستیک را پاره کرد. دهانش به اندازه ی اسب آبی باز شده بود. کارتر نگاه وحشت زده اش را به اجزای داخلی دهان او داد که در یک لحظه، در تاریکی و بوی گند دهان او، فرو رفت. موجود، تمام اکسیژن تن کارتر را بالا کشید و به خود تزریق کرد. دریغ از باقی گذاشتن یک اتم اکسیژن، برای زنده ماندن کارتر. «

کتاب از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. کارتر به شدت رنگ پریده به نظر می اومد. بدترین اتفاق این بود که اینجا گیر افتادیم. چشمام رو روی هم فشردم. فقط دو ساعت دیگه وقت داشتیم. باید از اینجا بیرون می رفتیم.

با یک حرکت از روی زمین سرد بلند شدم که به خاطر سستی زانوی لرزونم، نزدیک بود بیفتم که دستم رو به میله ها گرفتم و ایستادم. با صدایی که بی سابقه می لرزید، گفتم:

- بازرس، بازرس ما نمی تونیم اینجا بمونیم. باید بریم. خواهش می کنم بازرس، تو رو به مسیح قسم می دم بذارید بریم. قراره اتفاق بدی اینجا بیفته. شما هم باید برید.

از بی توجهیش، میله رو توی مشتم فشار دادم و جیغ کشیدم:
- با توام!

جواب نداد که ناامید و بغض کرده سر جام نشستم و توی خودم جمع شدم. نه! نباید بلایی که به سر کوپر اومد، سر کارتر هم بیاد. بهش نگاه کردم. با همون لب های سفید و چهره‌ی بی رنگ، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. این قدر هر دومون توی اون حال موندیم که با صدایی که از ساعت بلند شد، توی جامون پریدیم. شوکه به ساعت نگاه کردم. نه، نه! امکان نداره این قدر زود دوازده شب بشه.

با وحشت به کارتر چشم دوختم. از قبل بیشتر رنگش پریده بود. منتظر هر اتفاقی بودیم که با صدایی که توی کتاب دربارش گفته بود، رعب و وحشتم افزایش پیدا کرد.

تن لرزونم رو به طرف کارتر کشوندم و بازوش رو توی چنگم گرفتم که متوجه شدم قلبش کوبنده‌تر از هر چیزی به سینه‌اش می‌کوبه. همه چیز به همون صورتی که توی کتاب نوشته شده بود، داشت اتفاق می‌افتاد.

هر چقدر به بازرس گفتیم که نره، توجه نکرد و با همون گوش‌های تازه کر شده‌اش، به راهرو رفت و چند ثانیه‌ی بعد با همون صورت کبود جلوی سلول پرت شد. غم انگیز بود اما وقت زیادی برای تلف کردن نداشتیم. سریع دستم رو دراز کردم و کلید و توی مشتم گرفتم و کشیدمش که از اون قفل کوچک فلزی که به جیبش وصل بود، جدا شد. سریع از جام بلند شدم و به طرف در رفتم تا بازش کنم ولی لعنتی تعدادشون زیاد بود. یکی یکی امتحانشون کردم تا این که با کلید پنجمی، در باز شد. به سمت کارتر چرخیدم و دست یخ کرده‌اش رو توی دست یخ کرده‌ی خودم گرفتم.

- کارتر، کارتر بلند شو باید بریم. کارتر!

همه‌ی نگاهش به راهرو بود. عصبی سیلی نسبتاً محکمی به گونه‌اش زدم که به خودش اومد. سریع دستش رو به دنبال خودم کشیدم و از سلول بیرون اومدیم که با دیدن اون موجود، توی جامون خشک شدیم. کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کردیم.

کارتر با هر قدمی که موجود بهمون نزدیک می‌شد، دستم رو محکم‌تر می‌گرفت.

نه! کارتر نباید بمیره، حداقل نه امشب.
باید اعتراف می کردم که... که دوستش دارم. آره، دوستش دارم و نباید بلایی به سرش بیاد.

قدمی به عقب برداشتیم که اون موجود به سمت کارتر هجوم آورد و با یک جهش دست به سمتش دراز کرد که جلوی کارتر ایستادم و اون، من رو گرفت و روی من پرید. قلبم بیشتر به کوبش افتاد. با پرت شدنم به روی زمین، درد خیلی بدی توی کمرم پیچید. کارتر مبهوت به من خیره شده بود که داد زدم:
- برو.

ولی اون هنوز هم ایستاده بود و به من و اون موجود بدترکیب که تن من رو اسیر قامت خمیده‌ی خودش کرده بود، نگاه می کرد. بلندتر گفتم:
- کارتر، برو.

به خودش اومد و قدمی دورتر گذاشت که موجود صورت پوشیده از پلاستیکش رو بهم نزدیک تر کرد. جیغ زدم:
- فرار کن احمق.

با خارج شدن کارتر از اون محیط، نفس راحتی کشیدم و برای خفه شدن خودم رو آماده کردم. چشم هام رو بستم. احساس کم شدن اکسیژن برام ملموس بود. به گلویم چنگ زدم و دهنم رو به دنبال ذره‌ای اکسیژن باز کردم ولی دارم... دارم خفه می شدم، دارم می میرم.

با احساس سبکی و حس کنار رفتن سایه‌ی اون موجود بی ریخت، پلک هام رو از جلوی نگاه تارم کنار زدم. با نبودنش، در حالی که از چشم هام اشک می ریخت، به اطرافم نگاه کردم. بالاخره تونستم نفس عمیقی بکشم و همه‌ی هوای قابل تنفسی که اطرافم بود رو ببلعم. چه اتفاقی افتاد؟ اون موجود کجا رفت؟
نکنه... نکنه رفته باشه دنبال کارتر؟ ولی... ولی چرا من رو زنده گذاشت؟
چند دقیقه‌ای به نفس کشیدنم گذشت که از جام بلند شدم. سرم کمی گیج می رفت ولی خیلی زود رو به راه شدم. موهای ژولیده‌ام رو کنار زدم و با نگاهی به ساعت که دوازده و نیم رو نشون می داد، با سرعت از اداره خارج شدم.
با همه‌ی ترسی که از جنگل داشتم و برام یادآور از دست دادن کوپر بود، به سمتش دویدم و واردش شدم. هیچ حدس و احتمال قطعی‌ای برای این جا

بودنش وجود نداشت ولی... ولی یه حس قوی من رو به این طرف می کشوند.
دلم برای برگشتن هدایت نمی کرد.

طره موی مزاحمم رو به عقب روند و نگاهم رو اطرافم چرخوندم. همه جا به
خاطر تاریکی هوا، سبز تیره دیده می شد. نسیمی که می وزید، برگ ها رو می رقصوند
و بوی انواع گیاه ها رو به مشامم می رسوند. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
آرامش خودم رو حفظ کنم. آهسته آهسته جلو رفتم. برگ گیاه ها به ساق
پاهام می خوردن و مورمورم می کردن.

بازو هام توسط شاخه های نازک خراش های خیلی ریز و سطحی می خوردن.
مو هام گیر می کردن و شیرهی درخت هایی که دستم رو روی تنه اشون می داشتم
دستم رو کثیف می کردن.

چند دقیقه ای رو صرف صدا زدن و گشتن کردم که دیگه خسته شدم و
احساسم بهم گفت که دارم فقط دور خودم می چرخم. پوفی کشیدم و نگاهم رو
اطرافم گردوندم که با دیدن همون خونه ی متروکه ی کهنه، قفلش شدم. این...
این همون... آره! همه چی از همین عمارت لعنتی شروع شد.

به سمتش قدمی گذاشتم که کسی رو نشسته جلوی در ورودیش دیدم. کارتر
بود که نشسته و صدایی ضعیف از خودش در می آورد. فاصله ی من تا کارتر
حدود شیش متر بود. آروم به طرفش رفتم که وقتی با صدای خورد شدن
شاخه ای زیر پام، با ترس سرش رو بلند کرد و نیم خیز شد، من رو دید. حتی
توی تاریکی هم برق چشم های خیسش معلوم بود. از شوق دیدنش و زنده
بودنش، خنده ی محو و مبهوتی کردم که ایستاد. انگار اون هم شوکه بود. حتماً
خیال می کرد من مردم.

کمی نگاهم کرد و بعد با سرعت به طرفم اومد و وقتی بهم رسید، بغلم کرد. هر
دو از شوق خندیدیم و کارتر زمزمه کرد:

- فکر می کردم مر... مردی کیلا. نباید... نباید ولت می کردم.

من رو از خودش فاصله داد و نگاه دقیقی بهم انداخت. به روش لبخند زدم و
بینیم رو بالا کشیدم. ادامه داد:

- حالت خوبه؟

سرم رو تگون دادم که دوباره بغلم کرد. توی آغوش گرمش پناه گرفته بودم که

دوباره همون صدا بلند شد. نزدیک شده بود. لبخندم رو جمع کردم و با ترس از کارتر جدا شدم. گفتم:
- باید بریم توی اون خونه.

دست هم رو محکم گرفتیم و با هم به طرف خونه قدم تند کردیم. پشت در عمارت، نفس عمیقی کشیدم. این خونه نحس بود و نحسش همه‌ی ما رو گرفتار کرده بود.

و حالا دوباره به همین نقطه برگشتیم. کارتر دستم رو فشرد و در رو باز کردم. با قلبی که برای هزارمین بار کوبش گرفته بود، پام رو داخل اون خونه‌ی کوفتی نفرین شده گذاشتم.

گرمی دست کارتر رو دیگه احساس نمی‌کردم. اینجا دیگه کجاست؟ همه چیزش شبیه همون خونه‌ی خرابه‌ست اما با این تفاوت که مرتب و تمیز بود. مثل دفعه‌ی اول فرسوده و تاریک نبود. از حیرت نه می‌تونستم یک قدم دیگه بردارم نه صوت از دهنم خارج کنم.

با یاد کارتر به بغل دستم سر چرخوندم که نبودنش، ترس به دلم انداخت. زانوهام به لرزه در اومد. کجا... کجا رفت؟ یا... کجا بردنش؟ با پیچیدن بوی غذایی لذیذ توی مشامم، حواسم از کارتر پرت شد. این بو برام آرامش برانگیز بود. قدمی به جلو برداشتم. وسایل قدیمی با دکوراسیون زیبای چیده شده بودن و شمع‌های ریز و درشتی همه جا رو روشن کرده بودن. صدای ریز موزیک بی کلامی هم توی خونه پخش می‌شد.

جلو رفتم و اون بوی لذت بخش رو دنبال کردم. به سالن بزرگی رسیدم که میز ناهارخوری طولی وسطش قرار داشت. همه چیز مخلوطی از رنگ زرد و قهوه‌ای بود و نور شمع‌ها هم به اون اضافه شده بود. صدای بچگونه‌ای با بغض گفت:
- اون داره میاد.

متعجب و ترس برداشته، خم شدم و به بچه‌ای که زیر میز نشسته و زانوهاش رو با وحشت بغل کرده بود، خیره شدم. می‌لرزید و گریه می‌کرد. آروم رفتم زیر میز تا بهتر ببینمش و بشناسمش که با دیدنم، بیشتر ترسید. انگار از ترس زیاد حتی نمی‌تونست تکون بخوره.

قصه کردم چیزی بگم که حس رفتن دستی لای موهام و بعد از اون سوزشی که برای کشیدن اون‌ها حس کردم، قلبم رو نگه داشت.
- لیا، پس تو اینجایی.

صورت‌م از درد جمع شد. صدا، صدای مرد بود. موهام رو کشید و از زیر میز بیرون آورد. نفس توی سینه‌ام حبس شد. سه تا مرد قوی هیکل بودن که با پوزخند نگاهم می‌کردن. دستم رو روی دست یکی از اون‌ها که موهام رو می‌کشید گذاشتم و لبم رو گزیدم. قدرت حرف زدن نداشتم و فقط می‌خواستم نفس عمیق بکشم.

با درد بهشون نگاه کردم. لعنتی‌ها! لعنتی‌ها!
جیغ زدم. من رو به واسطه‌ی کشیدن موهام، می‌کشید و سوزش طاقت فرسای سرم، وادارم می‌کرد که جیغ بکشم. این قدر که به سرفه بیفتم و حنجره‌ام بسوزه. روی زمین کشیده می‌شدم و به سمت نامعلومی برده می‌شدم. چقدر... چقدر این صحنه آشناست.

نگاهم نمی‌کردن و فقط صدای من همراه با جیغ و فریاد بود که توی اون خونه پخش می‌شد.

ولی... ولی الان انگار اصلاً اونجا نیست، همون نما و همون مدل خونست ولی، فقط می‌تونستم بگم غیر ممکن بود. کاملاً تمیز و مرتب، با وسایلی نو.
- شمارو به مسیح ولم کنید، اشتباه گرفتین. من لیا نیستم، اصلاً نمی‌دونم اون کیه؟

انگار کر بودن و نمی‌شنیدن. با برخورد به میز فرصت رو غنیمت شمردم و با تمام توانی که برام مونده بود، پایه‌ی میز رو گرفتم.

من باید می‌رفتم به کمکش، اون نمی‌تونست جون سالم به در بیره، من... من باید کمکش کنم وگرنه اون می‌کشتش؛ فقط چشم‌هام رو بسته بودم و دوتا دستم رو دور پایه پیچونده بودم ولی زور اونا کجا و زور من کجا؟ من یه دختر به این جثه کوچیکی و سه تا مرد هیکلی کجا؟

دوتا پاهام رو گرفتن و کشیدن که از میز جدا شدم، روی زمین می‌کشیدن و می‌بردن؛ کمرم روی پارکت‌های چوبی کشیده می‌شد و خراش می‌افتاد تا جایی که از دردش نفسم بند می‌اومد.

بین اون همه کشمکش، چشمم به انعکاس خودم توی آینه افتاد، نه من این نیستم. این صورت من نیست، چرا... چرا این شکلی شدم؟
با کشیدن دوباره اون سه نفر از جلوی آینه کنار رفتم، با دستی که آزاد بود،
گونم رو لمس کردم، این من نیستم.

صدای دادهایی که می زد توی گوشم می پیچید و باعث شد اون صورت برای
لحظه ای از فکرم خارج بشه، اما من نمی تونستم کاری براش بکنم، انگار اینجا
پایان ماجرا بود.

همون اتاق که ازش شروع شد و تهشم به همون اتاق رسیدیم، با صدای قیژ
مانند در چشمام رو بستم، دیگه کاری از من بر نیامد، دیگه امیدی نداشتم.
پرت شدم به داخل و تنها چیزی که می دیدم سیاهی مطلق بود و بس!
چند دقیقه توی همون حالت دراز کشیده موندم تا درد کمرم آروم تر بشه. سرم
بی حس شده بود. دستم رو تکیه گاهم قرار دادم و سعی کردم بلند بشم.
از درد چشم هام رو روی هم فشردم. با سختی و مشقت ایستادم و برای
نیفتادن، پاهای سستم رو به سمتی که بهش متمایل می شدم گذاشتم تا تعادل
خودم رو حفظ کنم. این اتاق زیرزمینی هم تغییر کرده بود. جای سوختگی ها
نبود و مرتب تر به نظر می اومد.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. یاد صورتی افتادم که مال خودم نبود و اون
موهای لخت مشکی که جای موهای فر خرمایی رنگم رو گرفته بود؛ ولی با لمس
صورتتم و موهام احساس کردم که دوباره خودم شدم. صدای گریه و ناله های
آرومی می اومد، ولی توی اون تاریکی زیاد مشخص نمی شد.

با تگون خوردن جسمی گوشه ی دیوار، از جام پریدم و دستم رو روی دهنم
گذاشتم که جیغم رو خفه کنم. موهای بلندش نشون می داد که دختره.
قدمی به عقب برداشتم که بلند شد و بدون توجه به حضور من، به سمت
همون میز و صندلی رفت و نشست.

با گریه شروع کرد به خوندن چیزی که هیچ چیز از کلماتی که به زبون می آورد،
نمی فهمیدم.

اشکاش روی گونه اش می ریخت و قطره هاش توی تاریکی برق می زد. با صدای
گرفته اش، تند تند می خوند و توی همون کتاب چرمی، چیزی رو یادداشت

می کرد.

آروم و بی سر و صدا به سمتش قدم برداشتم و به نوشته‌هایش چشم دوختم. حیرت زده و شوکه شده، نگاهم رو به دست خطش دوختم. این... این همون دست خطی بود که هر شب توی اون کتاب داستان سرایی وحشتناک می‌کنه. خیره خیره فقط به داستانی که می‌نوشت نگاه می‌کردم که یکدفعه به سمتم برگشت و نگاهم کرد، ترسیده قدمی عقب گذاشتم که صدای قیژ مانند در بلند شد.

صدای زمخت مردی توی اتاق پیچید.

- هی لیا، کجایی؟

به سمت دختره که فهمیدم اسمش لیا بود، برگشتم. نور کمی از در وارد اتاق می‌شد و من تونستم صورت این دختر رو ببینم، بازم تعجب و ترس بود که توی تنم می‌پیچید، همون صورت و موهایی که چند لحظه پیش توی آینه دیدم. لیا با عصبانیت به اون مرد خیره شده بود که مرد لگدی بهش زد و اون پرت شد. کمی روی زمین بدون حرکت مونده بود که یکدفعه از جاش کنده شد و شروع کرد به چیزای نامفهوم گفتن. مرد اول فقط کمی نگاهش کرد و بعد روی زمین نشست از درد توی خودش جمع می‌شد، و گاهی به این طرف و اون طرف پرتاب می‌شد.

نه دستی بهش می‌خورد، نه کسی بود که این کار رو بکنه ولی انگار کسی کتکش می‌زد، همون لحظه دوتا مرد دیگه اومدن و به سمت اون یکی رفتن و به زور از اتاق بیرون کشیدنش.

چند لحظه چیزی نبود و لیا همچنان همونجا ایستاده بود و زمزمه می‌کرد. من اون وسط نمی‌دونستم چیکار کنم، نه می‌تونستم از این اتاق برم و نه حرفی بزنم؛ انگار تماشاگر بودم و از ترس می‌لرزیدم. اتفاقای جلوی روم برام قابل فهم و تحمل نبود.

یکی از اون مردا، به اتاق برگشت و وسطی که دستش بود رو خالی کرد، فکر می‌کردم آبه ولی بوی بنزین بینیم رو اذیت کرد. نمی‌فهمیدم داره چیکار می‌کنه؟ مرد دیگه همراه با کبریتی که توی دستش خودنمایی می‌کرد، وارد اتاق شد. دلم می‌خواست فرار کنم ولی پاهام میخ زمین شده بود و توان حرکت رو از من

گرفته بود. صدای زمزمه‌های لیا، تبدیل به داد زدن شده بود که مرد کبریت رو کشید. توان به بدنم برگشت و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود با دست جلوی صورتم رو گرفتم تا صورتم آسیبی نبینه، صدای جیغ کرکننده‌ای تمام فضای کوچک اتاق رو گرفت.

حس سوختگی یا دردی نداشتم ولی همچنان دستام جلوی صورتم بود. کمی گذشت ولی باز هم خبری نبود. آروم دستام رو پایین آوردم و به اطراف نگاه کردم. عین قبل شده بود، همونطور سوخته و سیاه شده. نه خبری از اون مردها بود نه اون دختر، لیا. دور و اطرافم رو از نظر گذروندم، دستم رو روی دهنم گذاشتم تا از جیغ احتمالی جلوگیری کنم، توده فشرده شده و سیاه رنگی کنار میز بود.

نمی‌دونستم چیه، بخاطر همین آروم به سمتش رفتم که تکون خورد و بلند شد. این... این همون لیا بود، می‌شد فهمید که خودش. موهای سیاه و بلندش سوخته و کوتاه شده بود، صورت سفید و دلنشینش سوخته و سیاه‌تر از موهایش به نظر می‌رسید. لبای کوچیکش نبود و استخوانای فک و دندونش به راحتی دیده می‌شد و ازش قیافه ترسناکی ساخته بود. با ترس قدمی به عقب گذاشتم که صدایش به اتاق طنین انداخت.

- تو خود منی. همزاد من و دیدی با من چیکار کردن.

از ترس زبونم بند اومده بود، برعکس صورت زشتش صدایش هنوز قشنگ بود. دادی زد که به قدمی به عقب خودم رو به دیوار رسوندم. فریاد می‌زد و هر لحظه صدایش زمخت و زمخت‌تر می‌شد.

- تو دیدی، دیدی اونا با من چیکار کردن. من بی‌گناه بودم. آتیشم زدن و منم آتیششون زدم. هرکی که بیاد، نابودش می‌کنم.

از بدن و صورتش نورهای زرد رنگی بیرون می‌زد و گردنش گاهی تاب می‌خورد و به شدت تکون می‌خورد.

- من کاری بهشون نداشتم. من فقط بازی می‌کردم، اونا حق نداشتن با من اینکار رو بکنن.

صدایش از حد خارج شده بود و به حدی بلند و گوش‌خراش بود که با دو تا دست گوشام رو چسبیده بودم و چشمام رو روی هم می‌فشردم.

یک دفعه سکوت مطلق شد، با ساکت شدن فضای اطرافم چشمام رو باز کردم و دستام رو برداشتم، لیا روی هوا معلق شده بود و هنوز به همون شکل صورتش تکون می خورد، از سکوت پیش اومده، استفاده کردم و با ترسی که توی صدامم مشهود بود گفتم:

- درسته ولی تو نباید با اونا و با ما اینکار رو کنی. تو خوبی اما اونا قاتلن. نکنه توام می خوای مثل اونا قاتل بشی؟

دستش رو بالا آورد و تکونی داد که با شدت به سمت دیوار پرت شدم و صداش بود که دوباره فضا رو پر می کرد.

- خفه شو! فقط خفه شو. باید تاوان بدن همشون؛ باید همشون درد من رو بفهمن. اونا من رو از مامانم جدا کردن. مقصر اوانان. من کارشون نداشتم. فقط بازی می کردم.

حرفاش رو نمی فهمیدم، چه بازی ای؟ می ترسیدم بپرسم و باز بهم صدمه بزنه ولی سعی کردم کمی خودم رو جمع کنم؛ اینطوری نمی تونست پیش بره، حداقل به خاطر کارتر که صدای داد زدنش هنوز توی گوشمه.

- چه بازی ای می کردی که اینطوریت کنی؟

صداش آروم شد و گفت:

- من با اونا بازی می کردم، بهم یاد می دادن چطور اینکارارو انجام بدم. یهو دوباره آتیشی شد و صداش بیشتر.

- ولی اونا بهم می گفتن جادوگر! من جادوگر نیستم، چرا نمی فهمیدن من جادوگر نیستم؟ باید همشون تقاص کاراشون رو بدن، هرچقدر من عذاب دیدم، اونا هم ببینن.

صورتش رو اونور کرد، به سمتش رفتم و سعی کردم لحنم ملایم به نظر بیاد و ترسم رو پنهون کنم.

- اونا اشتباه کردن، تو که نباید اشتباه کنی.

دوباره خشمگین به سمتی پرتم کرد، محکم با دیوار برخورد کردم و روی زمین افتادم، بدنم کوفته بود و سرم به شدت تیر می کشید، حس بلند شدن نداشتم و وزنم رو انگار به زور تحمل می کردم، گرمی خون کنار صورتم رو به خوبی حس می کردم.

تکیه دادم به دیوار، باید حرف می‌زدم باهاش:

- اونا قاتل بودن، تو نباش.

به سمتم چرخید و فریاد زد:

- تقصیر اوناس، من کارشون نداشتم، اونا من رو از مامانم جدا کردن، من مامانم رو می‌خوام.

دستم رو به سمتش دراز کردم و آرام گفتم:

- مامانت دوست نداره دخترش اینکارارو انجام بده، دوست داره خوب باشی و بری پیشش.

آروم روی زمین فرود اومد و با صدای دلنشین قبلش گفت:

- راست میگی؟

سرفه ای کردم و گفتم:

- آره، باید بخوابی تا مامانت بیاد.

قدمی به سمتم گذاشت، با هر قدمش صورتش از حالت ترسناک سوخته به قبل برمی‌گشت، بهم که رسید خبری از اون سوختگی و زشتی نبود.

کنارم نشست و سرش رو روی پاهام گذاشت، آرام زیر لب زمزمه کردم.

- مامانت خیلی دوست داره.

پلکاش روی هم افتاد، کم_کم محو شد و نوری به سمت سقف رفت و ناپدید شد.

نفسم رو رها کردم که صدای فریاد کارتر بلند شد. با زحمت و درد، از سرجام بلند شدم و به سمت در که حالا باز شده بود، رفتم. موقع خروج به عقب سرم رو چرخوندم به هاله‌ی محوی که انگار با لبخند نگاهم می‌کرد، لبخندی زدم و بیرون رفتم.

دستم رو روی پهلوم که به شدت درد می‌کرد، گذاشتم و با صدایی که می‌لرزید کارتر رو صدا زدم.

- کارتر؟

وقتی جوابی نشنیدم، دوباره صداش زدم که صدای ضعیفی از طرف سالن غذا خوری که الان مثل قبل خراب شده بود، رفتم.

وقتی رسیدم، کارتر رو دیدم که کنار میز نشسته و با چشمایی که دو دو می‌زدن، به اطراف نگاه می‌کرد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستم رو روی پاش گذاشتم که به خودش اومد.

- یهو کجا رفتی کیلا؟

صدایش می‌لرزید مثل من، این لرزش از ترس بود.

- کلی اتفاقات افتاد بعدا برات میگم، تو چه اتفاقی برات افتاده؟

دستی به پیشونیش که خیس ع*رق بود، کشید و ل*ب زد:

- از اون فرار کردم تا اینکه اینجا گرفتم و داشت خفم می‌کرد، ولی یهو غیبش زد. جلو چشمام ناپدید شد.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- بهتره فراموشش کنیم.

فقط سرش رو تکون داد و به سمت جلو خم شد، به جسم توی دستش نگاه کردم، عینکم بود که یکی از شیشه‌هاش شکسته بود. لبخندی زدم که صورتم از درد جمع شد.

- چی شد؟ خوبی کیلا؟

چشمام رو روی هم فشردم و گفتم:

- آره خوبم، چیزیم نیست. فقط یک چیزی رو این وسط نفهمیدم، تو مگه تازه

نیومدی؟ چرا با همه آشنایی و همیشه مشکوک می‌زنی؟

نفسی گرفت و به سرعت به بیرون فرستاد.

- می‌خواستم بهت بگم ولی این ماجراها پیش اومد و خب نشد دیگه، من با مادر

بزرگم زندگی می‌کنم و این خونه قبلا متعلق به اون بوده که خیلی وقت پیش از

اینجا گذاشتن رفتن، مادر بزرگم تنها وارث اینجاست. دوتا خواهر بودن، یکی لارا یکی لیا.

با اومدن اسم لیا، کنجکاوتر به سمتش چرخیدم که باز هم درد نصیبم شد،

ادامه داد:

- به درخواست مادر بزرگم اینجا اومدیم. می‌خواست بدونم چه اتفاقی برای

خواهر و خانوادش افتاده و من رو فرستاد که این‌ها پیش اومد. فقط نمی‌دونم

چطور اینارو براش تعریف کنم که باورش بشه.
دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:
- بهتره فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده. تو هم براش چیز بهتری رو تعریف کن.
لبخندی بهم زد و که متقابلاً لبخند تحویلش دادم، با دست سرم رو به طرف
شونش هدایت کرد، آروم سرم رو تکیه دادم.
"پایان"

پ.ن: این دهشت است که همه را فرا می‌خواند، گاهی باید ترس را کنار گذاشت
و خود را نجات داد، کافیست کمی دهشت را در درون خود جای دهی تا تو را به
مرگ دعوت کند.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "

 che.rrybook

 Cherrybook.Novel

 Cherrynovelbook



Chemylbook.ir